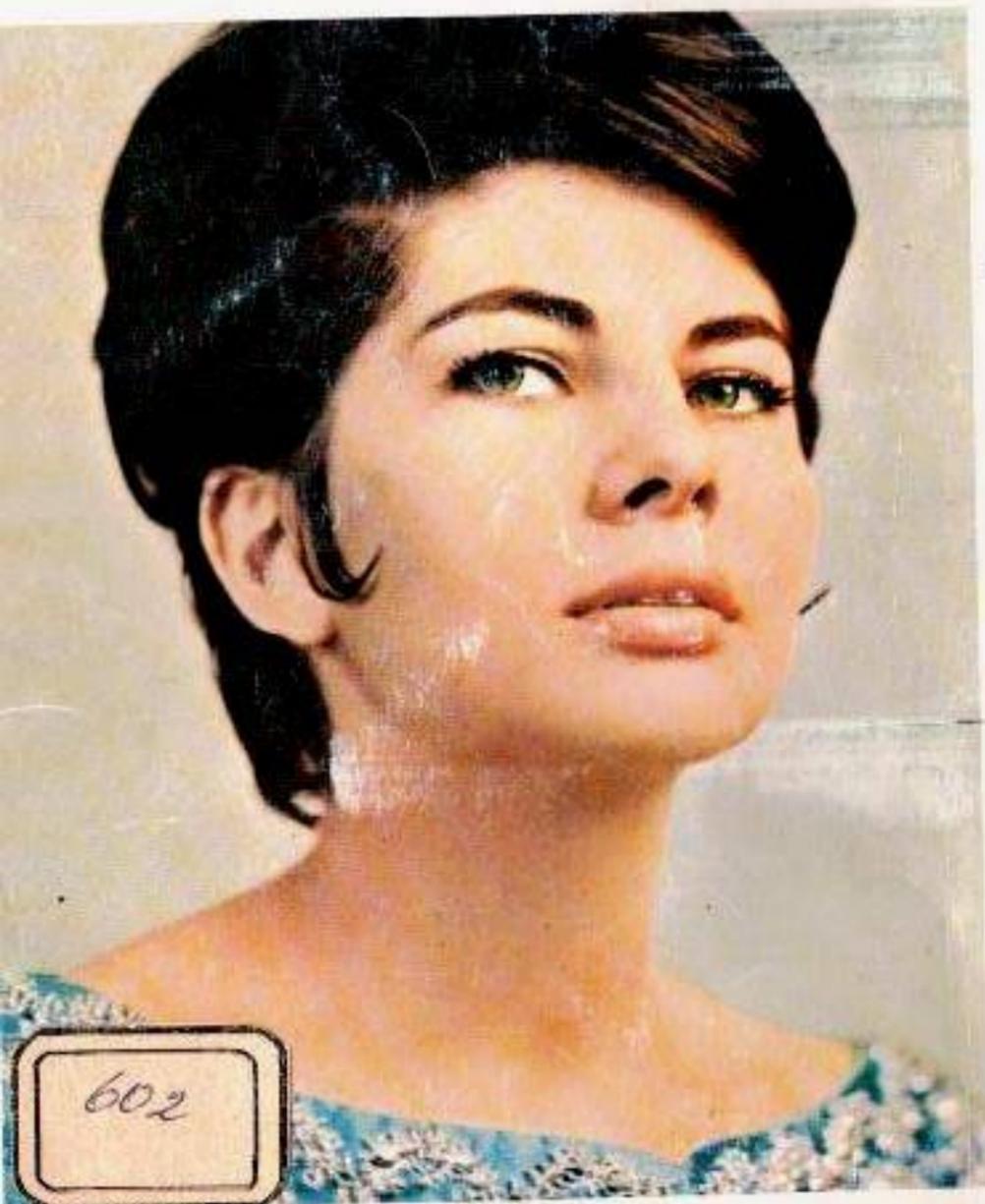


سورايا
SORAYA

*The Autobiography of
Her Imperial Highness, Princess Soraya*



فہرست مضامین

- ۵ فصل اول - وحشت و اضطراب
- ۲۰ فصل دوم - دختر دو جهان
- ۳۸ فصل سوم - سرنوشت درباریس
- ۵۷ فصل چہارم - شاد و دربار
- ۷۶ فصل پنجم - سقوط مصدق
- ۹۸ فصل ششم - تادیس سال
- ۱۱۳ فصل ہفتم - از کاخ سفید تا کرملین
- ۱۳۳ فصل ہشتم - داستان دنبالہ دار طلاق
- ۱۴۵ فصل نہم - من و ستایشگرام

اشاره ای به شخصیت تریا ...

تریار را تا در گذشته کم و بیش شناخته ایم. با ما خواندن این کتاب تا او آشنا می‌شویم. و اگر هم شناخته باشیم، لزومی برای این امر نیست. و اگر هم خواسته باشیم که هرگز شناختن چهره بهتر - چرا که هرگز قصد این نیست که از او بی‌سابقه و برداشته بود.

او از مادر آلمانی - با ویژگی آموزش و پرورش آلمانی و آیین مسیحی - و پدر ایرانی - با ویژگی و تربیت و فرهنگ ایرانی ایرانی - زاده می‌شود. تا رسیدن به لحظه‌ای از دوام، از فرهنگ و آموزش و پرورش ناقص ایرانی و تبعیت اروپایی آن، ولی از شرایط عالی مادی بهره می‌گیرد. روزی که به اوضاع جدید صادر می‌آید دارای هیچ نوع آگاهی سیاسی و اجتماعی و حرفه و فن و ... درست نیست. پس از اقامت در تبریز ضمن آنکه از محدودیتها، اختلافها، و سوء طسهای موجود در تبریز رنج می‌برد. کلاً "شاه و تبریز" وضع موجود را می‌بینند و تأیید می‌کنند و اغلب خود را در دوران به اصطلاح ملکه بودنش خادم و سرور و محبوب و حسی شد مردم تصور می‌کنند.

پس از آنکه طلاق می‌گیرد، تا بهره‌گیری از شهرت و محبوبیت یونانی گذشته و با تکیه بر ثروت و امکانات عصب شده و جی‌اول گشته از توده‌ی زحمتکش ایران، به لندن در سیکسین هتل‌های جهان و سپس تفریحگاهها و گردشگاههای اروپا و آمریکا می‌برد. و همچنان به عوطه خوردن در دامان زندگی ویژه‌ی طبعی مرفه و سرمایه داری تریا ادامه می‌دهند.

تریا به خاطر خصلت آلمانی اثر و شرایط زندگی و تربیت گذشته‌اش، شناختی از توده‌ی زحمتکش رنج‌دیده و مشرهای گوناگون کشور خودمان و جوامعی که بر آن زندگی می‌کنند، ندارد. به همین دلیل است که مصاوت و برداشتن از بعضی از مسائل برتجمانه و ماندرست است. این است که به خود حق داده‌ام. هرگاه که اظهار معذرت شخصی وی را توهین آشکار به توده‌ی مردم شخص داده‌ام. آن را حذف کنم البته در موارد خیلی کم -
از نقطه نظر اینکه اظهار عقیده‌ها و بیان خاطرات و امتیازهای وی

در هر حال به روشن شدن پاره ای از حقایق و روش شدن بعضی از روابط پشت پردی
افراد خاندان کتیف و مغور دربار ، و آشکار گشتن گوشه هایی از شخصیت و هویت
محمد رضای سفاک کمک می کند . و شمه ای از سوی مشتمل کننده ی لجنزار سخن دربار
را به مشام می رساند . کوشیده ام به جز در موارد کم و محدود اشاره شده در بالا ،
اصل امات داری را پاسدار باشم .

به امید آن روز که همه ی ملتها و نوده های جهان از این پس هرگز شریاها و
فرحها و دیگر مترسکها و بازیچه های اینجسین را به خود نبینند ، و از این پس
به جای آنان ، سرمشق زمان ما ، و نقل محافل و مجالس همگی ، زبان قهرمان و
ستیزنده ای چون خدیجه ی دهقانی ، صدیقه ی رضایی ، مرضیه ی اسکویی و ...
و دیگر زنان پیشروی قهرمان ، شاعر ، نویسنده ، معلم ، هنرمند ، کارگر رجمکش
و اندیشمند ، و ... باشند .

موسی محیدی

وحشت و اضطراب

آنچه در زیر می‌آید ماجرابی است که پس از جدایی من از شاه در ماه مارس سال ۱۹۵۸ رویداده است. من آن زمان در خانه‌ی پدریم واقع در اطراف شهر کلن^۱ آلمان زندگی می‌کردم، و یک روز مصمم شدم برای نخستین بار با اتوبوسیل برای خرید به شهر بروم.

با آنکه لباس ساده‌ای به تن کرده بودم تا نظر کسی را به سوی خود جلب نکنم یک زمان در خیابان اصلی سوچه شدم که نمی‌توانم به راه خود ادامه دهم. در حالی که اتوبوسم با چند نفر تصادم پیدا کرده بود آن را در میان اتوبوسه مردم نگهداشتم و ناگزیر شدم بارها از آنان پوزش بخواهم. دید چشمانم خوب بود و سابقهای پام به درستی کار می‌کرد. راسی منی که مقام شهبانویی را به سادگی فراموش کرده بودم چگونه می‌توانستم در میان اتوبوسه جمعیت پیش بروم.

شهبانویی که هر کجا دلش می‌خواست می‌رفت، حالا هم انتظار داشت که دیگران عاجزانه راه برایش باز کنند. البته سالیانی که در دستگاه پادشاهی بودم بارها در ویانتسوی^۲ رم و شانزه‌لیزه‌ی پاریس قدم زده بودم. در این چنین موارد وسیله‌ی درباریان همراهی می‌شدم و آنها مراقبت لازم به عمل می‌آوردند تا راه

۱ - Cologne

۲ - Via Veneto

من هموار و پاکیزه باشد.

اکنون کاملاً تنها بودم، و از اینکه خیابانی را باید عبور بکنم واقعا "وحشت برم داشته بود. در این اندیشه بودم که به چه نحوی خود را به کناری بکشم تا سیل اتومبیلها مرا به زیر بگیرند. منی که سالها دراز در محصور و محدودیت کامل به سر برده و با آداب مردمی بیگانه شده بودم واقعا "نمی دانستم در حال آزادی چگونه با مردم برخورد و رفتار بکنم.

راندگی دیگر بدتر بود. در تهران هر کجا که می رفتم افراد مخصوص اسکورت و طنز بین رکاب پیشاپیش هر نوع رفت و آمدی را متوقف می کردند. در در سرجا غیبی فرمز و سبز نداشتم، و در آن زمان در ایران از انواع علامات و تابلوهای راهنمایی و راندگی نشانی نبود.

اکنون خود را در میان غلابی سرگردان می دیدم که مرا از ورود به راهی مصنوعی می کردند و از ورود به راه دیگری احتضار می نمودند. یک روز صبح با یک اوپل کوچک همراه منشی ام به شهر رفتم. در حالی که می گوشیدم ماشینم را پارک کنم پلیس سر رسید و ما کج خلفی داد زد: "به تذکرات توجه نمی کنی؟ شما اجازه ای بوقف در اینجا را ندارید ..."

منشی ام توضیح داد که: "این حاشی خارجی و ملکه ای سابق ایران است ... پلیس با خشونت گفت: - چرند نگو، لطفا "گواهینامه" تان را بدهید ..."

وقتی که فهمید منشی من راست می گوید. یکباره چشم پوشی کرد، حرفی نزد و رفت.

من واقعا "نمی دانستم چگونه ماشینم را پارک کنم. و چگونه آن را به داخل پارکینگ مطوار ماشین برانم. از کیفیت گاز دادن و اینکه روغن چه موقع باید تعویض شود بی خبر بودم. اخبار این را هم نداشتم که راهنمای راندگی برای خود استخدام کنم و راندگی را به درستی و کامل یاد بگیرم.

هفت سال زندگی خود در دربار تهران را انکار در لای پنبه گذرانده بودم. اجازه نداشتم کاری را سر خود انجام دهم. مثلا "به خاطر آنکه کسرها" ن من نتواند نمی بایست حتی یک فنجان چای برای میهمان بریزم. با نوبی پیشخدمتی برای انجام این قبیل کارها همیشه آماده بود. هر گاهی که به تماس من با خارج از دربار مربوط

می شد می بایست قبلاً "به تصویب مرجع صلاحیتدار می رسید. اغلب اوقات من جر عروسک خیمه شب بازی نبودم.

کسری استقلال مالی نداشتم. از آنجا که تصور حمل پول وسیله ملکه نمی رفت، بجای خریدهای ممکن از جانب ما، مور و بیزه پرداخت می گردید. هرگز صورت حساب هتل را ندهدم، و از نحوه سفارش غذا و جای اطلاع نداشتم، پس از طلاق گرفتن مدتها در مورد انجام کارها احساس عدم اعتماد و اطمینان داشتم. لذا انجام کارها را به مادرم وامی گذاشتم.

مردم عادی ممکن است به این قبیل دستپاچلفنی های من بخندند، لاکن باید بگویم این امر ناشی از زندگی غیر عادی من بوده است. در هیجده سالگی که به ازدواج شاه درآمد حلوی رشد طبیعی من در جهت استقلال و خودکفایی را بیرحمانه مسدود کردند. در بسیاری از براسم بخش من از حد تک بچه باشیتر آمد.

به گونه ای که وقتی به زندگی طبیعی بازگشتم با مشکلات فراوانی روبرو شدم. ناگهان در یافتیم که آدم کاملاً "عاطل و باطل و بی فایده ام. در تهران که بودم وظایفی برای خود داشتم. و چون در جریان باره ای از امور اجتماعی فراز می گرفتم، احساس غرور می کردم. لاکن در حال حاضر خود را با همولای نهی و بوج رو در رو می بینم. مدتها بطور جدی در این اندیشه بودم که با کار کردن برای دکتر آلبرت شوایمر به رنگاری برسم. اگر پدر و مادرم که سران سلامت و بهداشت من بودند اعتراض نمی کردند احتمالاً من به لامبارن^۱ می رفتم.

زندگی درباری و بزرگیهای بکر و کاراکنتر مرا به کلی دگرگون کرد و در واقع به مسیر غیر طبیعی غلت داد.

من همانند دیگر دختران جوان، موجودی شاداب بودم که دوست داشتم همواره خندان و فارغ نال باشم، و ذهن و مغز را از بابت آینده ای جهان بحت سارسخت نگذارم. من برگو و حسی و راج بودم، و به پدر و مادرم و به همکلاسه های اعتماد کامل داشتم.

پس از ازدواج خود را در میان آنجنان محدودیتهایی در محاصره دیدم که

به ندرت به مناسبات و رفتارهای درست انسانی اجازه و مجال بروزی دادند . حرفهای مردم به طور غیر مستقیم به گوشم می رسید که می گفتند من در قفس طلایی زندگی می کنم . البته این حرفها را پشت سرم و به خاطر بدگویی عنوان می کردند غافل از آنکه واقعیت را می گفتند . انخاصی که به حضور من می رسیدند کوشش داشتند از علایق خود نسبت به من و از شکوه و عظمت من تعریف و توصیف کنند . من آدم درست و صادق و بی زیبایی را که حقایق را با زنی در شرایط من در میان نگذارد ندیدم .

به همین دلیل من به تدریج از واقعیات دور ماندم . من معتقدم شاهزادههایی که در اینچنین فضا و شرایطی زیست می کنند هرگز نخواهند توانست قضاوت درست و واقعی در زمینهی اندیشهها و اعمال اطرافیان و همراهان خود داشته باشند . آنها ممکن است با بسیاری از مردم روبرو بشوند و پیامها و گزارشهای بی شعاری را هم بخوانند . با اینحال واقعیت زندگی محزا و جدا از دسترس آنها خواهد ماند . زمانی که سعی کردم در حد وظایف درباریان اعمال نمود کنم خودم به مدت زیر نظر قرار گرفتم . کوچکترین اشارات و حرکات و حرفهای من فوق العاده مهم تلقی گردید . آنچه را که من در محافل خصوصی برای نزدیکترین دوستانم بیان می داشتم در شهر رایج می شد . ناگزیر شدم در سخن گفتن با خدمتکاران هم احتیاط لازم را داشته باشم . بزودی آموختم که بیش از بیان هر مطلبی آن را به دقت بسجیم .

نتیجتاً " نحوهی تربیت و فرهنگ شاه در این زمینه بهتر از من بود . شاه را در حضور شخص ثالث هرگز کاملاً "گشاده رو و بی تکلف ندیدم . این ویژگیها را من در ملکه الیزابت انگلستان هم مشاهده کردم . به نظر می رسد که اینچنین ویژگیهای وی پس از تسلط سلطنت فطری و جبلی باشد .

ملکه الیزابت ما را در کاخ بوکینگهام در محیطی بسیار دوستانه پذیرا شد . در آنجا بود که من برای نخستین بار به چگونگی کتمان حقیقت دروسی وسیله خود پرد بی می بردم . به نظر می آمد که بین او و محیط دور و برش ، دیوار نامرئی جدایی افکنده است .

کسی که در زندگی به اینچنین وضعیت استثنایی بر بخورد مسلماً " موجودی

طبیعی نخواهد بود. ما گذشت زمان من نیز ندانسته به هیبت نوعی بازیگر در آدم، از صبح تا شب همان نقش یکنواخت و تکراری را ایفا کردم تا آنجا که این نقش به صورت طبیعت ثانوی من درآمد.

به دلایل فوق بود که پس از طلاق گرفتن خودم را کم کردم و همه اش دوست داشتم خود را در گوشه ای پنهان سازم. علاقه مند به آموزش یا اجتماع نبودم، و دلم میخواست از نزدیکیترین دوستانم که مورد اعتماد بودند، دیدن کنم. بسیاری از مردم تصور می کردند که این امر به عبور من مربوط می شود. از آنجا که آنها زندگی درباری ندانند نمی توانستند تصور درستی از چون و چرایی بحران روحی گذرای من داشته باشند.

گرفناری و صریحی وارده بر من در مقایسه با زن اول شاه مؤثرتر بود. زیرا که من از خانواده ی پادشاهی نبودم. وقتی من و محمد رضا از هم جدا می شدیم او سعی داشت با پیش کنیدن اینکه در هر حال ملکه بوده ام و شایسته ای داشته ام دلجویی ام دهد. تنها کسانی که در آن شرایط در کنارم ماندند پدر و مادرم بودند. بناهگاهی حر خانمی آنها و ما، وای بیشین خودم نداشتم.

با همه ی اینها معتقدم که در سایه ی آرامش به احساس وحشت و دلهره ام پایق خواهم آمد. اما مردم سختدلند. هر کجا که می روم با انبوه جمعیت و نگاه خیره شان روبرو می شوم گویی نه ستاره ی سهنما بر خورده اند. زمانی ماند سرفیالورن و بریزیت باردو حتی زمانی که در معرض تهدید قرار می گیرند حق کلابه ندارند چرا که خود این حرفه را برگزیده اند. به سخن دیگر علی برعه میل باطنی ام خود را قربانی حس کنکاوی جمعیت می دیدم. محافظین سلطنتی را از دست دادم. و مضافاً از حق زندگی خصوصی و طبیعی من معاف ندم.

حاطره ای که در روبرو می آید ناخوشایندترین قسمی زندگی جدید من است که اسدک زمانی پس از طلاق گرفتن در ژنو برانیم پیش آمده است. هنوز هم که به آن حادثه می اندیشم پشیم می لرزد.

مادرم پیشهاد کرد که برای رهایی از ناراحتی گذشته با هم به بروما برویم.

از آنجا که وی مسافرت با هوایبنا را دوست نداشت دو کابین در تریا ذخیره کردیم. وقتی که به ایستگاه زنون رسیدیم مشاهده کردیم که اتوبه عظیمی از مردم روی سکو انتظار می‌کنند. لابد این امر دلیلی داشته یا ایتالیا بیها منوجه حضور ما در آن تریا شده بودند. در آغاز مادرم حاضر نبود تریا را ترک کند. اما سه محافظ به داخل کوبه آمدند و گفتند که ما را به سلامت تا در خروجی همراهی خواهند کرد. آنها در ارزیابی توانایی خود مبالغه کرده بودند. پیش از آنکه ما بدانیم چه اتفاقی دارد روی می‌دهد جمعیت همانند جدر و مد اعواج روی ما به حرکت درآمدند موج جمعیت حولمان داد و لورده مان کرد. به شدت برسیده بودیم و داشتیم خعد می‌شدیم. بسیاری از مردم حرکتی به خود می‌دادند و بالا می‌پریدند تا نگاهی عم که شده به ما بیندارند. پلیس‌ها نمی‌دانستند چه بکنند. من خطاب به مادرم فریاد زدم: - مواظب باش بیفتی وگرنه لگد مال خواهی شد و خواهی مرد! ...

چند لحظاتی بعد خبری از او نشد. من نمی‌دانستم او کجاست. این بود که جدا "نگران شدم. یکی از محافظین که نزدیک من بود با صدای بلند فریاد زد: "لاماما! لاماما! - بدبجانه کاری سواست انجام دهد.

در همین حال کلاه ما را سرش افتاده و یک نفر از ایتالیا بیها مادرم را روی بازوانش نگهداشته بود. مادرم لگد براند و اعتراض کرد. چنین چیزی تا آنموضع برایش رخ نداده بود. اینستکه فریاد زد: "ولم کنید! ولم کنید! ..."

اما مرد توجیهی نکرد و او را تا در خروجی برد. پس از آنکه او را مویدانه در داخل اتوبوس گذاشت مادرم تازه منوجه شد که آن شخص ما "مور دولنی است. عکاسان سراسر راه هیل را به دنبال ما آمدند. انگار صحنه های آرام یک فیلم هالیوودی را می‌گذراندیم. راننده‌ی ما از گوشه و کنارها راههای بریج و خمی را گذراند و کوشید تا ما را از سد مردم بگذراند. به صدنلیهایمان چسبیده بودیم. و وقتی که به مقصد رسیدیم من و مادرم هر دو از پادرمی آمدیم. این دنیا بهندرامدی از یک نوع زندگی زجر آور بود که سالها زندگی ام را زهرآگین کرد. ویلای چنار ایفاده ای که در میهنای سواستند^۱ واقع در برمودا اجاره کرده بودم

در ساحل اقیانوس فرار داشت. کسی را در همسایگی نداشتیم. و هفته ها کسی به عنوان میهمان یا موس به سراغ ما نیامد. اینجا برای رتی همچون با شرایط ذهنی و روحی نامساعد محیط دلخواهی بود.

بی سبالغه باید بگویم که من تنها در این فرصت بیوه بودن خود را احساس کردم. در این لحظه به مردی می‌اندیشیدم که روزگاری دوستم داشت. از نظر من او دیگر مرده بود. اغلب گفته می‌شد که شاه بعدا "با من تماس گرفته است. مطبوعات نوشتند که او برایم گل فرستاده. تلفن کرده. با در خیابان ملاقانم کرده است. من صادقانه اعلام می‌کنم که هیچکدام از این تایعات درست نبوده است. پس از طلاق نه صحبت کرده ایم. نه مکاتبه داشته ایم. و نه دیداری داشته ایم.

پس از بازگشت از برمودا به آلمان. دریافتیم که نام و وجود من آنجا مباحثات سیاسی برانگیخته است. محمد رضا از بابت بعضی از سایل و مباحثی که در زمینه‌ی طلاق ما در مطبوعات آلمان پیش کشیده شده بود از دولت من کلابه کرد. به دنبال آن وزارت خارجه به اصطلاح - لایحه‌ی تریا - را مطرح کرد. این لایحه برای ارباب و نوهین به سردمداران وزارت خارجه‌ی کشور بیهوده شده بود. که البته هرگز به شکل قانون در نیامد. ما حاصل همه‌ی این مباحثات آن شد که حسن کنکاوی همگان برانگیخته شود و من موضوع روز باشم.

روز افزونی مباحثات مردم موحبات بگرانی و وحشت من را فراهم کرد. خوشبختانه چند بانک در حومه‌ی کلن وجود دارد که به روی همگان باز نیستند و من می‌توانم به آنجا ها بروم و بدون دغدغه‌ی خاطر به شنا بپردازم! در اوقاتی که ناگزیر از رفتن به شهر بودم سعی می‌کردم خود را به بهترین شکل با شرایط وفق دهم.

یکبار کلاه گیس سرخرنگی را که رینه هم داشت به سرم گذاشتم و موهای بلندم را روی دوش انداختم و عینک بزرگی را به چشم زدم. تحت این شرایط به دو مپلانتر^۱ رفتم به این امید که من "نکال و شمایل یک داسجو را دارم. بدبختانه این کارم نگرفت. من به زحمت پادرون معازه ای گذاشته بودم که سیدم زسی به همراهش

می گفت: «تو فکر می کنی موی فرمزه تریا می آید؟»

تابستان فرا رسیده بود، و من هنوز احساس دلنگی می کردم. مادرم روزی مرا به کناری کشید و گفت: «بچه، الان فرصت بسیار مناسبی است که دوباره با مردم در آمیزی. تو جوان هستی و شایسته نیست که همدی روز گوشه‌ی خانه‌نشینی و افسوس بخوری. چطور است مسافرتی به اسپانیا بکنیم؟ تعدادی از دوستان تو آنجا هستند...»

بی داسم که مادرم درست می گوید. اگر من بخواهم که افسردگی همیشگی را از خود دور کنم، بی بایست به خودم فشار بیاورم و حرارت و شهادت این را داشته باشم که دوباره به میان مردم برگردم.

در راه خود به مادری در بیاریتر^۱ توقف کردیم و در آنجا با گاو بازان لوس میگوئل، دومینگوین و نابرا درین آنونو آوردونز آشنا شدیم. این برخورد آشنایی به من باری نکرد تا اعتقاد بنفین منزلزل خود را استحکام بخشم. در بعد از ظهر روز بعد گاو در میدان گاو بازی، دومینگوین را شاخ زد. بیست و چهار ساعت بعد... در سان سباستیان، آوردونز را دیدیم که در یک بازی شرکت حسنه بود. ما در لژ نشستیم، و آنسوینو طبق معمول جلوی لژ من ظاهر شد و کلاهش را به نشانه‌ی اینکه گاوش را قربانی من خواهد کرد از سر برداشت. این گاو زفت سیاه بود هزار پوند می آوری و از نژاد میورا^۲ بود. من نیمه شاد و نیمه نگران جنگ تن به تن مرد و حیوان را تماشا می کردم.

در آغازه همه چیز به خیر گذشت. گاو و گاوکش مراسم نبایش خود را بجا آوردند، و رقص باله ماسندی را انجام دادند. افراد سیله هایشان را به گردن حیوان بستند، آوردونز تعدادی از آنها را کوبان و تیز کرد تا آنجا که گاو موقوف شد. او از شدت عصبانیت خره می کشید. آوردونز شروع کرد به کشیدن شمیر، لاکن تا او آمد که ضربی مهلک را عمود آورد گاو سرش را برگرداند و شاخ راستش را در ساق چپ آنونو فرو برد. جمعیت جیح و فریاد سرداد، و قهرمان ناگزیر شد که از روی صحنه به روی برانگار کشیده شود.

۱ - Biarritz

۲ - Miura

من بی نهایت افسرده شدم. زوال فرانکو که در لژ بعدی نشسته بود کاملاً منقلب شد. وی از جای خود برخاست اما جسمهایش روی صحنه می چرخید. چرا باید گاو اختصاصی من اینچنین فاجعه آفرین باشد؟ به خودم گفتم این من بودم که در مدت ۴۸ ساعت سیره بختی برای دو نفر از بهترین گاو بازان اسپانیا آورده‌ام. با آنکه از آن پس نیز در عرضهای مناسب به نمایش گاو بازان رفتم، ولی دیگر گاو بازی ریسک نکرد و گاوش را قربانی من ننمود.

از سان سباستیان رهسپار مادرید شدم، و از آنجا برای دیدن مسابقات پاییری عازم بادن بادن شدم. موقع کریسمس در سن موریتس بودم. قبلاً یکبار هم با مادرم به اینجا آمده بودم. از اینکه خود را در ایستگاه راه آهن و بندر تنها می دیدم احساس وحشت می کردم.

وضع روحی ام روز بروز بهتر می شد. دعوت‌هایی را که از من می کردند می پذیرفتم و به مجلس رقص هم می رفتم. گرچه دلم به هر کاری نمی رفت ولی برای بهبود حال خود بیشتر تلاش را به کار می بردم. با اینچنین روشی واقعاً موجبات تحریک مطبوعات را فراهم کردم. گویا انتظار می رفت که من همواره غمگین و عزادار باشم. از نخستین عصری که به همراه مردی در ملا عام ظاهر شدم باز چندی همه روزنامه نگاران گشتم.

من نسبت به روزنامه نگاران مرد هیچگونه تعابیل و نترسی جهت نداشتم. شاه و من بارها با خبرنگاران خارجی مصاحبه داشته ایم. ما می دانستیم که آنها بدون عکس العمل‌های دوستانه‌ای که در خارج با آنان داشته‌ایم هستند و ما به این سلسله ارجح می نهادیم. بسیاری از این قبیل خبرنگاران را در میان دوستان شخصی خود سزاع داریم. خانم فنور کاولس از حمله‌ی روزنامه نگاران خونگرم و باهوشی بود که از سخنرانیش لذت می بردم.

من به عنوان ملکه‌ی پیشین با نوعی از خبرنگاران مرد آشنا می شدم که قبلاً نظیر آنها را ملاقات نکرده بودم. من می توانم داوری بکنم که این قبیل اشخاص بیشتر به نقل قول مدگوبان دو طرف قضیه بافتاری می ورزند. زندگی خصوصی من برای چنین آدم‌ها نوعی داستان سریالی بود که می بایست در بخش‌های مختلف هر هفته اتفاق می افتاد. و وقتی آنها مطلبی یا سوزهای برای گزارش نداشتند از تصورات

و خیالات خود یاری می‌جستند .

آنها نزاعهایی را بین من و پدر و مادرم اختراع کردند . اظهار نظر کردند که من بدون اجازه‌ی شاه نمی‌توانم مجدداً " اردواج کنم . آنها برای من داستانهایی عشقی ساختند که از جمله‌ی آنها داستان پسرک میلیونر اهل آمریکا به نام پیگاناری بود که من در طول زندگی ام فقط یکبار او را دیده بودم .

یک نشریه‌ی هفتگی پاریس شغل و پست مخصوصی را با عنوان " گزارشگر تریا " به یکی از کارکنان خود واگذاشت . مرد جوانی را استخدام کرده بودند که کارش تعقیب من بود . هر کجا که من می‌رفتم مانند رم ، آتن ، یا مانتانان او هم تقریباً " می‌آمد . وقتی او را در سرسرای هتل خود دیدم به ما " موربش اطمینان پیدا کردم . کارفرما پاتش لاید هزینه‌های سفر وی را تا " مین می‌کردند ، لکن خبرها و گزارشهایش همیشه جز چرند چیزی نبودند .

یکبار در سن آننون ، داشتم با قطار تفریحی دامندی کومرا برای اسکی می‌رفتم . کابین به اندازه‌ای پر بود که من نمی‌توانستم نکان بخورم . ناگهان مشاهده کردم که شخصی مزاحم در نزدیکی من ایستاده و از پاریس به دنبالم آمده است . وی با من شروع به صحبت کرد ، لکن من با خشونت حرفش را قطع کردم و گفتم :
" چرا آزارم می‌دهید ؟ " .

سخت چپ من فلاش دوربین عکاسی به کار افتاد یکی از همراهانش بالای کابین رفته بود تا عکس موعود و لحظه‌ی مناسب را داشته باشد . چند روز بعد تصویر فوری در هفته‌نامه پاریس چاپ شد با این عنوان :
" گفتگوی شورانگیز گزارشگر ما با تریا ! " .

سپس به موضوعاتی پرداخته بود که آخرین اخبار و اعترافات خیالی و محرمانه‌ی نقل قول شده از من را دربر می‌گرفت !

هر زمان که داشتم با جوان برازنده‌ای می‌رقصیدم یا در کنارش می‌نشستم ، عکاسان برای سر رسیدن به همدیگر پیشی می‌جستند . تحت تا " شیر همین جریان عصرها را در باشگاههای شبانه گوناگون می‌گذراندم . چندین هفته را ارخانه بیرون نیامدم . مردم بی‌خبر ماندند به خاطر ماندنم در خانه نتوانستند از من عکس بگیرند . . .

بیشتر عکسها را در جشنهای خصوصی و رستوران هتل و تعدادی را نیز از باشگاههای شبانه گرفته بودند. در اغلب مسافلهای شام، حدود ۱۶ تا ۲۰ نفر خام دور میز می‌نشستیم و هرکسی در کنار مرد همراه خود بود. لاکن عکاسان تصویر دیگر افراد در عکسهایشان را حذف می‌کردند و به همین دلیل تصویری رفت که هریار من و مرد، تنها در کنار هم بوده ایم.

البته هر چند گاهی مردانی بودند که صادقانه به من اظهارعلاقه می‌کردند. بعداً "در این زمینه گفتنیهایی خواهم داشت. این مسایل الزاماً "برای زن جوانی نظیر من کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد و مطمئنم که عکس آن می‌تواند تغییر طبیعی جلوه کند. اگر با مردی چند بار برخورد می‌کردم روزنامه‌ها ناگهان از نامزدی آینده‌ی من و او صحبت می‌داشتند، در حالیکه گفتگوهای من و او ممکن بود از حد بحث درباره‌ی هوا تجاوز نکرده باشد.

حقیقت این است که باشگاههای شبانه مورد توجه من نبودند، و اگر می‌توانستم به ندرت به همچو جاهایی می‌رفتم. وقتی شام را بیرون می‌خوردم و یکی پس از شام به ادامه‌ی برنامه‌ی شبانه پیشنهاد می‌داد، خودداری کردن و موی دماغ شدن برایم مشکل به نظر می‌رسید. گذشته از آن کنار کشیدن از جرگه و درخانه ماندن چندبار بیشتر نمی‌توانست تکرار شود.

یکبار به مردی در جنوب فرانسه برخورددم که قبلاً "در خیابان موربتس کمی آشنا شده بودم نامش آلفونسو توبون بود و با شوهر اشرف خواهر شاه دوسنی داشت. او با خنده به من گفت:

"من می‌بینم که شما امروزها اجازه می‌دهید که نامتان در صفحه‌ی گرامافون به کار برود ..."

من بهت زده به او خیره شدم، او با تعجب فریاد زد:

"متوجه شدید؟ تصویری از من و نوروی صفحه‌ی گرامافون نقش کرده‌اند و نام ترانه را ... تریا ... گذاشته‌اند ..."

من همچون صفحه‌ای را گوش نکرده بودم. معلوم شد که شرکت گرامافون پاریس اودئون آن را تهیه کرده است. روی پونش صفحه، تصویر رقص من و آقای توبون را نشان می‌دهد. آشکارا کسی خواسته است برای کوچک کردن و کنترل دادن

نام به اصطلاح نریا، تا حد یک ترانه‌ی پاپ، به این کار دست بزند.

من بسیار خشمگین بودم، من و مادر به پاریس عزیمت کردیم تا بر علیه سازنده‌ی صفحه اقدام فوری قانونی به عمل آوریم. آنها در دفاع از عمل خود معنقد بودند که مراقبت‌هایی که در مورد چاپ و نشر نام مارگارت به عمل آمده درباره‌ی نام من رعایت نشده است. قاضی از من خواست که دیگر به کسی مراجعه نکنم و از او خواست که از فروش بیشتر خودداری کند. بعدها مشاهده کردم که نسخه های بزرگتری به چاپ رسیده و فروش رفته است و راه دیگری برای جلوگیری از اینکار وجود نداشت.

در ضمن گزارشهای دیوانه کننده‌ای از داستانهای زندگی خصوصی من از چاپ درمی آمد. در نوشته ها از مردانی نام برده شده بود که تصور می رفت یا آنها سرو سری داشته ام، در مقام فضاوت سابقه‌ی من گویا از شهره و سوابق جهانی کانترس کبیر فراتر می رفت. بدبختانه بودند بسیاری از زنها که این یاوه سراییها را می خواندند و همچون آیه های انجیل آنها را می پذیرفتند. از آنجا که آنها خود زندگی نبره‌ای دارند به دنیای فانتری ما تا سف می خوردند و از اینکه اینچنین اعمالی از زنی مثل من رخ می دهد ظاهرا " ناراحت بودند. من عقیده دارم که این از بیماریهای قرن ناست، و تجزیه و تحلیل ریشه ها و عمق این مسایل از عهده‌ی روانکاوان برمی آید.

حتی مادرم بارها از خود سوال می کرد که این فیمل بیماریها و سمپاشیها چه انگیزه‌ای دارند. مادرم دوست زنی داشت که هر هفته به دیدنش می آمد. آنها درباره‌ی همه‌ی مسایل مربوط به من باهم به گفتگو می پرداختند.

دوست مادرم طبق معمول بعد از ظهر یک روز پیش مادرم آمد معلوم بود که سخت برآشفته و ناراحت است. در حالی که چند برگ روزنامه‌ی هفتگی را به مادرم نشان می داد گفت: « هیچ می دانی که دخترت در رم به چه کارهایی دست می زند؟ ... »

داستان از این فرار بوده که برابر گزارش روزنامه ها من در اثر یک عشق نافرجام دست به خوردن مقدار زیادی قرص خواب آور می زدم و پزشکان ناگزیر می شوند که معده ام را تسنشو داده و خالی کنند.

مادرم گفت: « چرا اینها را به من نشان می دهی؟ می دانی که هیچکدام از این نوشته ها حقیقت ندارد ... »

این دوست از نجات و روش روزنامه ها کم و بیش آگاهی داشت ولی به پاس احساس و علاقه‌ی شورانگیزی که نسبت به ما داشت زبان به شکوه و اعتراض گشوده بود.

به گفتم تنها کسانی می توانند درد و گرفتاریهای من را احساس بکنند که به نحوی درگیر مسایل مشابه بوده باشد. و حشت و اضطراب بی در پی چندماهه موجبات ناامیدی عمیق من را فراهم کرده بود. من در هویت و عیبیت خود تردید کردم. من کی هستم. این حرفها و کارها از ناحیه کیست؟ آیا باز دیگری فرصت را به من خواهند داد که هویت و شخصیت خود را بازیابم. آیا من به عنوان بیت خبالی مردم جهان برای اند محکوم خواهم بود.

حدود سال ۱۹۶۱ در بونیخ اقامت گزیدم، در بهار همان سال پدر و مادرم با حقوقدانی به نام دکتر اریخ لیختن اشتاین آشنایی پیدا کردند. از آنجا که نگران وضع روحی من بودند، از وی خواستند تا در صورت امکان یاریهای لازم را برای نجات من انجام دهد. با آنکه وی وکالت شرکتی را عهده دار بود موافقت کرد تا آنچه را که از او ساخته است انجام دهد.

دکتر لیختن اشتاین مدت چند ماه به بررسی نشریات ادواری متعددی که درباره‌ی من مطلب داشتند پرداخت. از ده ها نشریه‌ی ادواری آلمانی، فرانسوی، ایتالیایی و غیره که از نظر جنبه های تجارنی و تبلیغاتی به .. مطبوعات نریا - معروف شده بودند، خواسته شد که نوشته های کاذب خود درباره‌ی من را انکار یا اصلاح نمایند وگرنه تاوان حیران و خسارتهای ناشی درخواست خواهد شد.

نتیجی این اقدام حیرت انگیز بود. کمتر نشریه‌ای به مسایل دربار در رابطه با من می پرداخت. چند نشریه بی آنکه از آنها خواسته شود خسارت ارسال داشتند. تعداد زیادی از نشریات به توضیح و شرح مفصلی در مورد اشتباهات پرداختند. همه‌ی آنها متعهد شده بودند که از آن پس موجبات آزارم را فراهم نیاورند. گویا تناس به من روی آورده بود تا بتوانم از این پس هوای نازه ای را استنشاق کنم.

پس از نزدیک به سه سال که از طلاق گرفتن من می گذشت به تدریج معتقد شدم به اینکه زمان همدی دردها و زخمها را التیام می بخشد. پیروزی و کیل من عوجبات بیداری و رشد فکری و روحییم را فراهم آورد. از تابستان ۱۹۶۱ در پانتم که همه چیز دارد رویه راه می شود. شادابی به زندگی ام برمی گردد و همزمان با آن محاضرات و مباحثات و سخنرانی نیز رخت برمی بندد.

تعطیلات آخر هفته را به مینترسیل واقع در نزدیکی سالزبورگ می رفتم. در آنجا شاهزاده هوهنلو و همسرش در کاخ خود صیحهائی ترتیب می دادند. پرنس چارلز و آرماند دارنبرگ از اشراف فرانسه آنجا بودند.

آرماند از ما دعوت کرد که در ماه اکتبر به مننوسالین ملک شخصی وی برویم و نیراندازی کنیم. این امر برای من که در نظر داشتم در پاییز از پاریس خرید بکنم و از آنجا به آمریکا عزیمت نمایم، بسیار مناسب بود.

خبر رسید که شاه و فرج دبیا برای یک دیدار رسمی در ماه اکتبر وارد پاریس شده اند. به هر حال عبور از جاده ها خالی از اشکال بود. ورود شاه به پاریس قبل از انجام مراسم نیراندازی انجام گرفته بود.

پس از سه روز نیراندازی منوالی جنمهایم حسنه و گرم گنج می رفت. به پاریس رسیدم. در کیوسک ها عناوینی از این قبیل در صفحی اول روزنامه ها به چشم می خورد: « سهم خوردن حال نریا. دوئل در میان ملکه ها. مبارزه نریا و فرج ... »

شاه و فرج که به عنوان دیدار دوستانه و خصوصی به فرانسه آمده بودند. در شانودوستان نزدیک پاریس اقامت گزیدند. و من تصور می کردم که دیدارشان از پاریس پایان یافته است. پس از آنکه من به هتل بلازا آتیه آمدم، آنها چند بار دیگر از پاریس دیدن کردند.

این تصادف آغاز کشمکشهایی برای من بود. از جانب مطبوعات، من به عدم توانایی و خودداری متهم شده بودم و گفته می شد که من از شدت حسادت نسبت به فرج به پاریس آمده ام. گزارش وقیحانهی زیر در روزنامهی پاریس پرسی آمده بود: « شاه ایران و به اصطلاح ملکه نریا در نزدیکیهای پاریس با هم ملاقات کرده اند. این کار محرمانه بوده است. دیدار حدود ۱۵ - ۱۶ اکتبر انجام گرفته است.

روز شنبه شاه فرج را ترک گفته و به دیدار نریا رفته است. طبق گزارش منابع موثق وی نریا را در محلی مابین چارلز و مننوسالین ملاقات کرده است. ...

چکار می توانستم بکنم؟ بسیاری از کسانی که با من مراوده و نزدیکی داشتند مطمئن بودند که این امر مشکل به نظر می رسد. این موضوع را با دوستان کالیفرنایی ام در میان گذاشتم. آنها معتقد بودند که بهر است من با انتشار کتابچه ای همه را در جریان واقعات بگذارم. من در پاسخ آنها گفتم که: « علاقه مندی به دفاع از خود نیستم زیرا که در نهایت امر نیکی از مردم نوشتهی من را خواهند پذیرفت. ...

احیرا " چند دفتر از خاطرات شخصی چند نویسنده را خوانده ام. مطالعه خاطرات کسالت آور و عوامفریبانه مرا از نوشتن خاطرات خود مأیوس کرده بود. به اعتقاد من این قبیل کتابها وقتی می توانند پسندیده باشند که از روی سهامت صمیمیت و خلوص نیت نگارش یافته باشند. من به دلیل شرایط ویژهی خود به این امر مایل نبودم. ولی آنها روی اعتقاد خود اصرار می ورزیدند و مرا به اینکار تشویق و ترغیب می کردند. من متقاعد شدم به اینکه بازگویی واقعات به زبان ساده می تواند از داستانهای ساخته و پرداخته، بهتر بوده و روشنگر بسیاری از مسایل باشد.

دندانهایم را به هم فشردم . نیمساعت بعد نشانه ای به چشم خورد . سپس در یک بلندی انبوه درختانی را مشاهده کردیم . همان جایی که می بایست با دوستانمان دیدار بکنیم . خدمتکاران به جلوی ما شناختند فرسها را در سازه پهن کردند تا بساط گردش و تفریح ما کاملا " فراهم باشد .

هم اکنون هم به خوبی یادم است که به خاطر تشنگی فوق العاده ، باچه ولعی کاسی آب را از اسب سوار گرفتم و سرکشیدم . پدرم می پاشد تا آب رایه آهستگی و جرعه به جرعه بنوشم . باید بگویم که تا کنون هیچ شامیانی ، گوارایی و خنکی آن را برابم ندانسته است . من این حادثه را از این نقطه نظر که در ساخت شخصیتم تاثیر داشته است بیان کردم . در آن زمان من روشن تحمل سختیها و بردباریها را آموختم . آن ها درسی بود برای من تا بتوانم در سالیهای آینده در برابر مشکلات زندگی توانایی و یابداری از خود بروز دهم .

در کلیسا

همزمان با آن حادثه دیگری از کودکیم به یادم آمد که هیچ مناسبتی با اولی ندارد . این حادثه در کلیسای بیرونستان آلانی اصفهان در کنار رودخانهی زاینده رود رویداده است :

شب عید کریسمس بود . در مراسم دعای نیمه شب کنار مادرم نشسته بودم . وقتی کر شروع کرد به مواخنین آهنگ " شب آرام ، شب مقدس ، .. دیدم که چشمهایم پر از اشک شده است . معنای عبارت " دلتنگ برای وطن " را درک نکردم ، و دلیلی هم برای افسرده بودن نداشتم . پس از مراسم عبادت کشیش موهایم را نوازش کرد . و به مادرم گفت :

- کریسمس نادیده داشته باشید ، خانم اسفندیاری ! من انتظار دارم که تریا دختر نازی باشد ! ..

داشتم با اشتیاق تمام به هدایای کریسمس می اندیشیدم کمی دانستم انتظارم را می کنند ، کومه های زیر درخت ، خاندی ..

دواحسان - یکی در صحرا و یکی در کلیسا - سمبولهایی از دو ستون استوار موجود در زندگی ام بوده اند . آنها ویژگیهای دوگانه داشتند که همواره سبب

۲

دختر دو جهان

بک توتیم بختیاری

یکی از قدیمترین حادثه های دوران بچگی ام که به خوبی آن را به یاد دارم ماجرای اسب سواری در دشتی در جنوب اصفهان است . گرچه ۶ سال بیشتر نداشتم محکم پشت اسبی نشسته بودم و در کنار پدرم می ناختم . هشت ساعت از دهکده خود دور نده بودیم و تصمیم داشتیم با دوستان و آشناها واحه نشین خود ملاقات کنیم . ساعت بازده و نیم بود ، ولی هنوز نشانه ای از واحه به چشم نمی خورد .

لباسهای سفید و کلاههای لبه پهن حصیری که می توانست ما را از تابش آفتاب محفوظ دارد پوشیده بودیم .

من خیلی گرم شده بود به پدرم گفتم :
" چقدر راه است پدر ؟ من تشنه ام ! ..

دهنه ای اسب را به تنه درختی بست و وقتی کنار هم نشستیم به من پاسخ داد :

- زن بختیاری هیچوقت نشنه اش نمی شود . تو باید بسازی تا ما به مقصد برسیم ..

در میان نژاد ما ، همراه بردن آب در گردشهای اینچنین خود سنت مقدسی است . در شدیدترین گرما می بایست کمترین آب را (مایع را) مصرف کرد .

درد و رنج من بوده اند. لاکن همان دوگانگی در سر سبزی و رشد معنوی من ناخیر بسزایی داشتند.

دلبستگی به میهن

من نظیر همهی ایرانیان عمیقاً به کشورم عشق می‌ورزم، و حتی زمانی که در خارج هستم خودم را با تمام وجودم به مردم سرزمینم پیوند می‌دهم.

من فارسی می‌اندیشم، نامه‌هایم را به فارسی می‌نویسم، فهرست خریدهایم را به فارسی تنظیم می‌کنم، و وقتی من و مادرم تنها هستیم با او فارسی حرف می‌زنم.

من به هیچیک از کشورهای اروپا دلبستگی نداشته‌ام. گرچه نیمه آلمانی‌ام تا سال ۱۹۵۵ که در آن سال دیدار رسمی از آلمان داشتم به آلمان نمی‌اندیشیدم زیرا که بچگی‌ام را در آنجا نگذرانده‌ام. امروزها در مونیخ زندگی می‌کنم بعین خاطر که پدر و مادرم در آنجا ساکنند. و اگر آنها در پاریس بودند بیدرنگ عازم آنجا می‌شدم.

ممکن است آلمانیها تعجب نکنند. امیدوارم سو تفاهتی پیش نیاید. و هم اکنون هم از زندگی در مونیخ لذت می‌برم. اما در آغاز کتاب عهد کردم همه چیز را آنطور که هست بیان کنم. و سطح آگاهی من که بکزن با ملیت ایرانی‌ام نمی‌تواند بحث انگیز باشد. اگر من بفرض هنوز هم ملکه‌ی ایران می‌بودم! آمادگی پذیرفتن بیفید و شرط بعضی از سنتها را داشتم و دارم.

فرهنگ اروپایی‌ام مرا از بحران موجود در زندگی‌ام رها نیند. از زن و عشق و ازدواجش تصورات ویژه‌ای داشتم. بطور خلاصه به نظر من ازدواج اتحاد و اتفاق دو انسان است. من ترجیح می‌دهم یک زن مدرن ایرانی باشم، و در زندگی آزاد زندگی کنم نه مانند موجود عاجزی که در دربار تهران و در تحت سلطه‌ی پلیس مخفی فدا شوم.

ویژگیهای پدر و مادرم

از پدر و مادرم به پاس هدایتهایی که کرده‌اند سپاسگزارم. مردم تحت‌ناخیر

عوامل و افراد گوناگون مانند آبوزگار، دوست و غیره فرار می‌گیرند و در جهت رشد و خودسازی گام می‌نهند. لاکن هیچکدام از اینها در مورد من مهم نبوده اند. تنها کسانی که از بچگی نقش اساسی و سازنده در باره‌ی من داشته‌اند، پدر و مادرم بوده‌اند.

آنها ویژگیهای معاونتی دارند. مادرم خونگرم و احساساتی است و همیشه برای کسانی که به وی نزدیک و عزیز باشند فداکاری می‌کند. از آنجا که زودجوش است، از بر دمی که با امیدش کنند سخت می‌رنجد. پدرم مرد عمل است. وی جهان را به سیاه می‌بیند و به سفید. وقتی در برابر مسأله‌ی پیچیده و مشکلی قرار بگیرد مسالمت آمیزترین راه را برمی‌گزیند. فکر می‌کنم من آمیزه‌ای از خصوصیات این دو هستم.

به سختی می‌توانم نفس یکی از آنها را بر دیگری ترجیح دهم. در دورانهای گوناگون زندگی‌ام زمانی مادرم و زمانی دیگر پدرم نقش داشته‌اند. برادرم و من بچه‌های نافرمانی بودیم. مادرم به زندگی‌مان آهنگ آرامبخشی می‌داد، او مانند بسیاری از مادران تند حرف می‌زد. ولی ما هرگز از او نمی‌ترسیدیم زیرا که می‌دانستیم او ما را بیش از هرکس دیگری در جهان دوست دارد. او در زمره‌ی بهترین مادرانی است که در عمرم دیده‌ام. در واقع او برای ما و به خاطر ما می‌زیست. و برای آنکه ما به فرهنگ عربی دسترسی داشته‌باشیم فداکاری کرد.

در آن سالها پدر برای ما شخصیت مهمی بود و از ما فاصله داشت. ما احترام فوق العاده برایش قایل بودیم. در تشریفات و مراسم رسمی استثناً وجود داشت. به این معنا که رو در روی ما قرار می‌گرفت و در کارهایمان نظر می‌داد. به همین خاطر هر وقت دستور به انجام کاری می‌داد باید بی گفتگو انجام می‌شد.

از دوازده سالگی من در نخودی آموزش و پرورش دست به کار شد. مثلاً "دوچرخه‌ی کوچکی برایم تهیه کرد. پس از مدتی خواستم که دوچرخه‌ی بزرگتری برایم بخرند تا با همسایرهایم هم‌هنگی داشته‌باشم. و وقتی روی درخواست خود با فشاری کردم با طاعتیت اینچنین پاسخ داد:

"نرنا من این کار را نمی‌کنم زیرا که تو بزرگتر از آنی که دوچرخه سوار شوی...

در حالی که رنجیده بودم گفتم: "چرا؟" در جوابم گفت:

« برای دختری از خانواده‌ی معتبر شایسته نیست که دوچرخه سواری کند. مردم چه می‌گویند؟ ... »

پدرم زیر نظر مجتهدین ایرانی پرورش یافته است، و موقع جوانی او زنان چادر به سر می‌کردند. رضا شاه پدر محمد رضا یوشیدن چادر را ممنوع کرد و گفت که چهره‌ی زنان باز باید باشد. بنابراین اینکه دختر پدرم دوچرخه سوار می‌شد، خود گام بزرگی به جلو بوده است. و مهمتر آنکه پدرم خود علاقه داشته است. رویهمرفته پدر و مادران ما آزادهای قابل توجهی را برایمان مایل بوده‌اند. آنها ماورای نیازمان، در مورد رشد فرهنگ و شخصیت ما می‌اندیشیدند. بهمین دلیل آنها از جهان محدود پا به جهان وسیعتری گذاشتند من همواره این عملشان را تحسین می‌کنم. آنها هر دو در طرز تفکی شان از جهان آزاد و مستقل بودند. بهترین شاهد این ادعا ازدواج آنها بود - که آیین و مذهب متفاوت داشتند - در زمان آنها عروسی و اختلاط از این دست بسیار غیر عادی می‌نمود. آنها با شهامت و شجاعت تمام تعصب و تنفر را نادیده انگاشتند. آزادیگی مادرم در طول جنگ نیز به ثبوت رسیده بود. زمانی که کلیسای آلمانی را در اصفهان بستند، به یک کلیسای انگلیسی رفت. و ترتیبات تحصیل من زیر نظر زن انگلیسی را فراهم آورد. به پاس دلپسندی سختی که به آلمان دارد خود را در ایران بالاتر از اروپایی‌ها احساس می‌کرد.

پدرم مرد فوق العاده اعماص کننده است. البته مادرم هم هنگام ازدواج در برگزیدن سرنوشت و تصمیم گیری خود مختار بوده است. ننهایس از تولد من پدرم نحواسته بود که من نام مسیحی داشته باشم. او می‌دانست که مادرم در عقیده‌ی خود یک پروتستان می‌ماند. به همین جهت نکوشید در وی نا‌ثیری بگذارد و فکر می‌کرد که بهتر است خود راهش را انتخاب کند. به مادرم عشق می‌ورزید و تا می‌توانست به بهبود و لطف زندگیش می‌افزود.

من به عنوان یک بچه هرگز بحث و جدل نژاد و خانوادگی نداشتم. به‌همه‌ی سوالاتی که از آغاز مطرح کرده‌ام پاسخ لازم را داده‌اند. این است که از تقدیر و سرنوشت و پدر و مادر، اندیشه و احساس رمانتیک و غیر واقعی نداشته‌ام.

اشاره به بختیارها

در جنوب باختری ایران، بین اصفهان و اهواز از زمانهای کهن نومی خانف به دوش به نام « بختیاری » می‌زیسته‌اند. بسیاری از آنان چادر نشین بودند و زندگی شان وابسته و مختص به نگهداری گنجه بود. آنها به دنبال خورشید بودند. در زمستان به جانب جنوب رهسپار می‌شدند تا به سبزه برسند و در تابستان به همسایگیهای اصفهان می‌آمدند.

بدبختانه من بسیاری از نقاط جنوب منطقه‌ی بختیاری را ندیده‌ام. سرتاسر این ناحیه را رشته کوههای متعدد پوشانده که تنها به یاری استر می‌توان آن را پیمود. همه جای ناحیه کوه و دره است و سراسر آن را جنگلهایی از درخت بلوط پوشانده است، و ساکنان آن تان مورد نیاز خود را از بلوط تهیه می‌کنند.

ناحیه‌ی بختیاری سالیان درازی وسیله‌ی دوازده نسل از خاندان من رهبری و فرمانروایی شده است. بنا بر وقایع نگاریها، در سده‌ی گذشته دو سیر عموم فرمانروای آنجا شدند آنها تقریباً « همسن بودند. یکی از آنان با دختر چهارده ساله‌ی دیگری ازدواج کرد در حالی که از ازدواج قبلی خود تعداد زیادی پسر داشت که همه‌ی آنها از هسرش بزرگتر بودند. به هر حال این موضوع در روزگار آنان مسأله‌ی مهمی نبود. عروسی کوچک مادر بزرگ من بود. وی شش سال بعد پسری به دنیا آورد که نامش را خلیل گذاشتند که در حال حاضر پدر من است. سردار اسعد پدر بزرگ من سوارکاران و ملازمان ویژه‌ی خود را داشت. او زندگی خانه بدوشی را رها کرده و در دهکده‌ی واقع در جنوب اصفهان ساکن شد. بسیاری از خوبان و نزدیکانش هم به تبعیت از او در نواحی برآبی مسکن گزیدند. خانه‌هایی ساختند و به تشکیل خانواده و اندوختن ثروت پرداختند. به توسعه‌ی کشاورزی همت گماشتند و اضافه تولید خود را به بازار اصفهان عرضه کردند.

اگرچه پدر بزرگم هرگز اروپا را ندید، ولی خود را در ناز و نعمت و همه‌ی وسایل آسایش غربی غرق کرده بود. از آنجا که روسیه نزدیکترین سرزمین اروپایی به ایران بود، هر سال افراد متعددی را برای خرید و تهیه اشیا ساخته شده‌ی ماشینی، مبل، شفاغاب و دیگر وسایل تجملی به مسکو و پترزبورگ می‌فرستاد. آنها هدایای فراوانی برای همسرانشان می‌آوردند به همین دلیل خانه‌ی آنها از آخرین

و نازدهمین وسایل مدرن زندگی انباشته شد.

رود کارون بزرگترین رودخانه قابل کشتیرانی کشور از میان سرزمین وی می‌گذشت. هرکس که خیال کشتیرانی یا عبور از این رودخانه را داشت ناگزیر بود برای پدر بزرگم باج بپردازد.

با پولهایی که از این طریق به دست می‌آورد چند پل آهنی روی رودخانه‌ی کارون زده بود که کار رفتن به خلیج فارس و اقیانوس هند را آسان می‌ساخت و از بازرگانان از بابت عبور گله‌ی حیوانات باج می‌گرفت. در مقابل امنیت کاروانان را تضمین می‌کرد.

وی تنها کسی بود که این کارها را انجام می‌داد. برابر اجازهای که از حکومت مرکزی داشت به ندرت مزاحمش می‌شدند. به خاطر اهدامانش نشانه‌ها و یادگارهایی متعدد داشت. مثلاً "ملکه ویکتوریا یک ساعت طلائی برایش اهداء کرده بود.

دست اندر کار نفت

پدر بزرگم و پدر پدر بزرگم بزرگتر از آن بودند که در مسایل مهم به حساب نیایند. در فوریه سال ۱۹۰۴ یک مرد انگلیسی به نام جورج رینولد به دیدن آنها آمد. وی نماینده‌ی ویلیام نوکس دارسی بازرگان و سرمایه دار معروف لندن بود که سالها در کمین و انتظار نفت ایران نشسته بود.

این شخص با اطلاع و اجازه‌ی شاه به کاوش نفت در نزدیکی چاه سرخ واقع در غرب ایران پرداخت یا اینکه متجاوز از ۱۷۰ هزار دلار خرج کرد به نتیجه نرسید. از آن پس دارسی و رینولد در جنوب ایران به دنبال کنج و خوشبختی افتادند. زمین شناسان آنها را به کاوش در ممسنی و مسجد سلیمان ترغیب کردند. آقای رینولد در محل اردوی جادر با امیران بختیاری ملاقات نمود. وی طرح خود را به آنها تشریح کرد و چنین گفت:

"ما به خوبی می‌دانیم که برای اجرای طرح خود می‌بایست از لطف و یاری شما برخوردار باشیم. علاقه‌مندیم که زمینهای حوزه‌ی نفت از جانب مردان شما محافظت شود و مسلماً ما با پرداختن مبالغ مناسب زحمات شما را نلافی خواهیم کرد... پدر بزرگ من در پاسخ گفت ما به اعتماد شما افتخار می‌کنیم. اما این کار

می‌بایست در محیط برابری و تفاهم کامل انجام شود. ما در صدد آن نیستیم که خدمتکار شما باشیم می‌خواهیم با شما شریک و همراه باشیم. وی در حالی که لیخند می‌زد، پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

"ما ده درصد از نفت تولید شده را به عنوان حق الامتیار خواهیم ..."

در حال حاضر کسی نمی‌تواند اینچنین هزینه‌ی سنگینی را مطالبه کند لکن این امر در آن روزگاران عادی جلوه می‌کرد.

رینولد گفت این ده درصد، سود چندانی در بر ندارد و امکان ورزشکستی می‌رود. سردار اسعد که خیره وی را نگاه می‌کرد با لحن موذی گفت:

"اگر در طرح خود تجدید نظر کنید بی تردید بهتر خواهد بود. آقای رینولد ما به عنوان میهمان مقدم شما را گرامی می‌داریم ..."

پدر بزرگم ناچار خوبی بود، بیش از آنکه مذاکرات آنها ادامه یابد هر دودر یک سال فوت کردند.

پس از مرگ پدر بزرگ وضع دگرگون شد. از آنجا که آنها فرزندان متعددی داشتند - پدر من به تنهایی نه برادر بودند - فرمانروایی بختیار در دست یک نفر متمرکز نشد. آنها دانشند در ضدیت یا دولت مرکزی دست به شورش می‌زدند و برای تهیه سلاح و مهمات به بول نیاز داشتند.

با این وجود بزرگترین عموی پدر من خواست که پاداری کند ولی دیگر برادرانش به سازشکاری اعتقاد داشتند. موفقی که دارسی شرکت نفت بختیار را با ۴۰۰ هزار دلار تأسیس کرد، خانوادگی عموی من در برابر ده درصد حق الامتیار سالانه سه درصد نیز برای هزینه‌ی محافظت درخواست نمود.

پس از مدت زمان کوتاهی، مردم ایران مظفرالدین شاه را ناگزیر کردند که با حکومت مشروطه موافقت کند. چند سال بعد محمد علی شاه خواست که مشروطه را پایمال نماید لکن مردم وی را از سلطنت عزل کرده و پسرش احمد را به سمت نایب السلطنه برگزیدند. از این تاریخ به بعد بر توانایی و اعمال نفوذ بختیارها بیش از پیش افزوده شد.

از آن پس به بعد خویشان من با نظریات جدیدی که داشتند به دنبال اصطلاحی مناسب از شرکت نفت بودند لکن انگلیسها آن را نپذیرفتند. وقتی

شرکت نفت در مورد سه درصد پافشاری کرد یکی از عموهایم رو کرد به خان پیرس یکی از مشاوران و با صراحت گفت:

« بسیار خوب در آن صورت ما ۹۷ روز به شما نفت می دهیم و ۳ روز آن را برای خودمان نگه می داریم .. »

افراد داری در آن زمان دیگر با بختیارها مذاکره نکردند پس از درگذشت عمویم یکی از پسرعموهای وی دست به کار شد و با همان سه درصد حق الامتياز توافق شد. در آوریل سال ۱۹۰۹ با بوجود آمدن شرکت نفت ایران و انگلیس، شرکت سابق منحل شد.

این موضوع سبب شد که بختیارها دشمنی سختی بر علیه انگلیسیها داشته باشند تا شیر پیمانند در پدرم به قدری بود که بلافاصله رهسپار آلمان گردید و در آنجا با مادرم آشنا شد. بختیارها از شدت دشمنی، در جنگ جهانی اول بر علیه انگلیس و در کنار امپراتوری آلمان فرار گرفتند.

در آن زمان پدرم پسر بچه ای بیش نبود ولی بسیاری از عموهایم در جنگ علیه انگلیس شرکت کردند. شرکت ایران و انگلیس به عناوین مختلف و به دلیل وقوع جنگ از دادن حق الامتياز به ایران سرباز زد و مذاکرات سالها قطع گردید. بالاخره در سال ۱۹۲۰ توافقی حاصل شد و از بابت سالهای جنگ، فقط بایرداخت یک میلیون دلار غرامت پرداخت گردید این مبلغ خیلی کمتر از مبلغ مورد انتظار ایرانیان بود.

این زمان تیره ترین سالهای بختیارها بود. پدرم خیلی به زحمت افتاد. وقتی وی به سن بلوغ رسید متوجه شد که بسیاری از ثروتش در جنگ عموی بزرگش که قیم وی بوده افتاده است.

تنها ثروتی که برایش باقی مانده بود عبارت بود از مقداری زمین و امتیاز ناچیز نفت. و همین کافی بود که با اطمینان خاطر به تحصیل بپردازد.

در پاییز سال ۱۹۲۲ خلیل اسفندیاری بختیاری به برلن رسید. در همین سالها، مادرم در برلن به مدرسه می رفت.

خانواده مادرم

نامش او کارل بود او به ظاهر دختری شاد و زیبا و خوش همکل بود. پدرم دریافته بود که او هم مثل وی به نازکی وارد برلن شده است. مادرم در مسکومولد شده و سپس جزه تبعیدشدگان به آلمان آمده بود. پدر بزرگ مادرم در آغاز، در تورینگیا تفنگساز بوده که در سال ۱۸۶۰ از جانب تزار الکساندر دوم به روسیه دعوت می شود و برای کار به کارخانه تفنگسازی معرفی می گردد.

پدر مادرم - پدر بزرگ من - فرانز کارل در سن پترزبورگ به دنیا آمده است. وی نمایندگی شرکت های آی. جی. و آ. ا. گ را در امپراتوری روسیه داشته است. او در آنجا با یک نفر آلمانی به نام آلماسلر ازدواج کرد و صاحب سه فرزند شد که عبارت بودند از فرانز دانی ام، مادرم، و باربارا عمه ام. عمه ام در شبلی با یک تاجر آلمانی ازدواج کرد.

مادرم یازده ساله بود که پدر و مادرش در جریان آغاز انقلاب اکتبر اتحاد شوروی، با چند نفر از اعضای خانواده شان به غرب می آیند. بدبختانه مادرش به علت ابتلا به بیماری سرطان درمی گذرد و پدرش به خاطر بچه هایش بایکزن برلنی ازدواج می کند.

آشنایی پدر و مادرم

در یک میهمانی عصرانه مادرم، پدرم را می بیند. مادرم شانزده ساله، بور، و خیلی زیبا، و پدرم بیست و سه ساله، بلند اندام، تیره پوست و شانه پهن بوده است. در نخستین دیدار جرقه عشق بین آن دو شعله ور می شود.

مادرم در حالی که دختر دانتش آجور بوده به نامزدی پدرم درمی آید. پانزده ماه بعد آنها در منزل پدر بزرگم (پدر مادرم) با انجام تشریفات اسلامی باهم ازدواج می کنند و پس از دو سال اقامت در برلن و پایان یافتن تحصیلات پدرم در رشته اقتصاد عازم ایران می شوند.

در سال ۱۹۲۵ رضا شاه قلدر در ایران روی کار آمد و همه ی قدرت را در دست خود قبضه کرد. در استانها و نواحی مختلف شورشها و مقاومت هایی بوجود آمد. بختیارها مدت کوتاهی به مقابله با اقتدار رضا خان سفاک پرداختند لکن بعداً

سرجای خود نشستند.

بدرم در هیچیک از شورشها شرکت نجست زیرا که وی در آن زمان به سیاست بیعلاقه بود. آنها به اتفاق به دهکده فارافوک رهسپار شدند و به امید به سرآمدن دوره‌ی نا آرامیها منتظر ماندند.

قبیله‌ی ما از آلمان کمک پنهانی دریافت می‌داشت. آلمانیها فراموششان نشده که خویشان من در جنگ جهانی اول به باری شان شتافتند، عده‌ای در آلمان اعتقاد داشتند که می‌توان نفوذ انگلیس را از ایران ریشه کن ساخت. مادر من در هرحال خلبانان آلمانرا می‌دید که اسلحه و پول به سرزمینمان می‌ریزند. یاریهای آلمانیها هرگز مانع خونوت و قلدری رضا نشد.

مادرم از جنگ وحشت داشت زیرا که یکبار آن را در روسیه لمس کرده بود و اکنون در بحبوحه‌ی جوانی و آغاز زندگی جدیدش در ایران آن را احساس می‌کرد. او رویهمرفته در ایران به آرزوها و شرایط مطلوب خود دست نیافت. او هواره می‌خواست با رفتن به اروپا به احساس دلنگی دوری از وطن پایان دهد.

در ششمین سالگرد ازدواج، ۲۲ ژوئن ۱۹۳۲ مادرم مرا در بیمارستان مسیون انگلیسی اصفهان به دنیا آورد. او با دکتر اسچافر پزشک مسیون دوستی داشت به همین دلیل پزشک، مادرم را در اتاق خصوصی خود و همسرش خواباند.

وجه تسمیه نریا

وجه تسمیه‌ی نام نریا از این نظر است که در شرق هفت ستاره، یعنی صورت فلکی را دب اکبر می‌نامند. عربها صورت فلکی را به نیتاج جواهرات تشبیه می‌کنند. آنها معتقدند که دب اکبر روی هوا نایر می‌گذارد و بیش از طلوع آفتاب درخشانترین روشنایی را به ارمغان می‌آورد. عدد هفت در آسیا و جهان جزو مقدسات است. که از جمله‌ی آنها عجایب هفتگانه، هفت روز هفته و هفت دروازه‌ی تخت طاووس را می‌توان ذکر کرد.

مادرم در ایران نگران سلامت من بود و می‌خواست مرا از همان ابتدا به برلن ببرد. هشت ماهه بودم که مادرم مرا به برلن پهن پدر و مادرش می‌برد و پدرم نیز پس از شش ماه به ما ملحق می‌شود.

دست خونین رضاخان قلدر

در سال ۱۹۳۳، در زمان رضا شاه قلدر در نحوه‌ی کنترل شرکت نفت ایران و انگلیس تجدید نظر به عمل آمد در نتیجه سهم ایران کمی افزایش یافت. پس از آنکه شرکت تعابلی برای پرداخت سه درصد سهم نشان نداد، رضاخان قلدر، بزرگ خانواده‌ی ما را احضار کرد و به وی گفت:

«آینده‌ی ایران ایجاب می‌کند که کنترل همگی ایران را من به عهده گیرم بنابراین من مصمم هستم سهامتان را از شما خریداری کنم...»

او مبلغ ناچیزی پیشنهاد کرده بود. یکی از عموهام که وزیر جنگ بود در پاسخ گفت: «اعلیحضرت! بختیاری نمی‌تواند این پیشنهاد را بپذیرد زیرا آن ارث پدری ماست...»

شاه قلدر دستور داد محافظین عمومی مرا بیرون ببرند. سپس با برآمده به گردآوری بختباریها پرداخت. همگی عموهام را دستگیر کرد. پس از اندک زمانی وزیر جنگ در زندان مرد و بزرگترین برادر بدرم به مرگ محکوم شد و سیربان گردید. ماه‌ها مخفی شاه در زندان حضور یافتند و به عمومی من که اسیر بود گفتند: «موجب نهایت تأسف اعلیحضرت است که ناگزیر به چنین مقاطعهای با برادر شما شده است. فروش واقعی مطرح است و طرحی قانونی برای اینکار تهیه شده آیا حاضر به امضای آن هستید؟...»

عموها پذیرفتند که موافقت کردن کار عاقلانه‌ای است. بهای مورد نظر از پیشنهاد قبلی شان هم کمتر بود.

دوران بچه‌گی ام

اوایل بچگی ام را در برلن می‌گذراندم. یکی از تفریحات معمول و مورد علاقه ام دیدار از باغ وحشها بود. یکی از خاطرات بچگی ام که به یادم مانده مربوط به زمانی است که گروهی از بچه‌ها در اطراف برلن کنار دریاچه هاگرد آمده بودیم. آنجا در باری بخت آرمایی و نمایشگاه تیراندازی شرکت جستیم و در ضمن نمایشنامه‌ای را در هوای آزاد اجرا می‌کردیم که قرار بود من نقش زیبای خفته را بازی کنم. و ما بوسه‌ی ساهزاده‌ی جوان از خواب بیدار شوم، تجربه‌ای که برای

نخستین بار احساس مطبوعی را در من برانگیخته بود.

در ناپستانها مرتبا "به بانسین واقع در بالنیک می‌رفتم. مادرم به من می‌گفت که مسافران اغلب عکس تو را می‌گرفتند زیرا که تو نسبت به دیگران بچی متفاوتی بودی! و عکاسان مطبوعات به تعقیب تو می‌پرداختند تا هنگام بریدن تو آب از تو عکس بگیرند. من که استخر کوچکی داشتم می‌گفتم: "من تو را بالنیک بزرگ نمی‌روم و دوست دارم در درون استخر کوچکم باشم.

بازگشت به میهن

پدرم در اندیشه رفتن به ایران بود. پس از آنکه شاه قلدرد حقوق بختیاریها را از نفت به خود تفویض کرد از زندان به درآمدند. بعضی از آنها از رفتن به ناحیه خود ممنوع شدند و یکی از آنها ناگزیر شد که ملک خود را با ملک دیگری که در کنار دریای خزر واقع بود معاوضه کند. توفان فرونشست. شاه قلدرد به روشهای گوناگون همگی خیابان را تضعیف کرد.

در سال ۱۹۳۷ از راه روسیه به بندر انزلی به ایران آمدم و چون دارایی پدرم زیاد قابل توجه نبود به ملک پدر رفتم.

وقتی در برلین بودیم. پدرم داستانهای هزار و یک شب را برای من نقل می‌کرد اکنون خود را در سرزمینی می‌دیدم که آن ماجراها در آن روی داده‌اند. به سرعت ما خانه و محیط لغت می‌گرفتم. گرچه درست پنج سال داشتم احساس کردم که خون شرقیم به خود نمای برداخته است.

از دیدن میدان نفتی جهان، بررگترین میدان شیر اصفهان، و از مشاهده مسجدهای دور و بر میدان ما کاشیکاریهای جالب، گفت‌و‌ده‌شدم. با پرسرموها بام به بازار رفیم. و قالیبافان و زرگران و نقره کاران را مشاهده نمودیم. طلیانهای چاق شده، و الاغها و سورهایی را که سرگرم غذا خوردن بودند تعاشا کردیم.

پس از این گشت و گذار، شب هنگام به خانه آمدم. آن شب دایه‌ی من طبق معمول یک سلسله از داستان‌های بسیار زیبا و دل‌انگیز ایرانی را که سراسر سرشار از افسانه‌های اسطوره‌ای و پیلوانی بود برایم حکایت می‌کرد. یک سلسله حکایاتی که خود از دیگران شنیده بود و اکنون داست برای من نقل می‌کرد. در ضمن داستانها

از آداب و رسوم و سنتهای سخن به میان می‌آورد که شاید بسیاری از آنها هم اکنون معمول نباشد.

بعضی از این تانزیهای سرخی آنچنان زیبا و گیرا بودند که در من تا نیمی تا نیمی باقی و فراموش نندتی گذاشته‌اند. بسیاری از آنها از تکه‌ها و آموزندگیهای درخوردنی و اندیشه فراوان برخوردار بودند. برای نخستین بار و به عنوان یک دختر جوان و برای همیشه به شعر زیبا و غنی فارسی دلنستگی و عشق عمیق یافتیم.

پدر بزرگم یکی از خانه‌های خود واقع در شهر را به ما واگذار کرد. همان خانه‌ای که پس از اندک زمانی بیژن برادرم در آن متولد شد. در ضمن پدرم یک خانه‌ی روسایی کوچک مطابق سلیقه‌ی خود در ده‌ساحه بود. خانه کوچک دیوارهای ضخیمی داشت که ما را از گرمای شدید آفتاب محفوظ می‌داشت. این خانه به بخاریهای نفتی و بخاریهای دیواری همرم سوز مجهز بود در آن زمان حرارت مرکزی در هیچیک از خانه‌های اصفهان وجود نداشت. در سمت دیگر خانه حمام با آب گرم و سرد قرار داشت. این کار به نظر ایرانیان بسیار لوکس و مدرن می‌رسید. بعدها پدرم خانه‌ی بزرگتری را بنا کرد. که تا پیش از برگشت به اروپا در آنجا زندگی کردیم.

آموزش و پرورش من

پدرم برای ایجاد سرگرمی و استعمال، مدیریت یک مدرسه‌ی بازرگانی را عهده دار شد. اناهای درس آموزشگاههای ایرانی در آن زمان بسیار کثیف و غیر بهداشتی بودند. بسیاری از بچه‌ها کک و شیش داشتند. مادرم راضی نشد من به همچو جایی بروم.

خوشبختانه کلاسهای درسی را برای آلمانیهای مغرب ایران ترتیب دادند. این پیشامد برای من دلخواه بود. تا روشن سال ۱۹۴۱ من به این آموزشگاه کوچک می‌رفتم.

از این تاریخ گروهیهای متغین در ایران اشغال پیدا کردند. مردان آلمانی به استرالیا تبعید گشتند و همسر و فرزندانشان به آلمان اعزام شدند. از آلمانها تنها معلم من ماند. از آن پس، هر روز صبح به خانه‌ی شخصی وی می‌رفتم. و به آموختن درسیهای می‌پرداختم. در ضمن یادگرفتن بیانو را نیز آغاز کردم. گرچه

در سالهای آینده به هیچ نوع کار دولتی و هنری نپرداختم ، لاکن به خاطر ارتباط با موسیقی به تئیم و تجربه خود انزودم . و توانستم به یاری موسیقی به درک برخی از زیباییها و احساسها و تلطف آنها بپردازم .

وقتی در مقام ملکه از اصفهان دیدن می کردم ، از فرا اولین منزل معلم سابقم پذیرایی رسمی به عجل آوردم و می توانستم عمیقاً " یادبودی از آن روزگاران گذشته داشته باشیم .

یک ساله ای بزرگ برای پدرم این بود که من نباید تنها بر اساس تعلیمات آلمانی آموزش ببینم ، بلکه تحصیلات فارسی هم بایست داشته باشم . این بود که یک خانم معلم بعد از ظهرها می آمد و به تدریس موضوعهای ضروری می پرداخت . منم به این خانم خوب یک ترانه و رقص را به طور کامل یاد دادم ، علاقه ای ویژه ای داشتم به اینکه خود را در میان درختان پرنساج و برگ باغ بیهان سازم و او را برای جستجو به دنبال خود بکنم ، بکنار وی را مشاهده کردم که زیر درختان ایستاده بود و با کمربندی جیک جیک می کرد! در اینحال برگشت و موه دانه به من گفت: " تریا خانم لطفاً از آن بالا بیا پایین ، این مهم نیست که تو تکالیف را انجام بدهی یا نه ، من می ترسم رفوزه شوی . "

در برابر رفتار اینچنین معلم ، من کوشش داشتم مطالعات لازم را انجام بدهم . و هر سال یک کلاس را بگذرانم .

شادابی در دامن طبیعت

بدینسان توانستم از محاسن و آموزش دو جهان و دو کشور متفاوت سود ببرم ، من بجدی فوق العاده شاد بودم ، بدینی حیات از این خوشبختی سالهای بعد نیز بهره می بردم . من معتقدم که یک کودک شاد از سر جسمندی نیرومند و فیاضی بهره مند است که هرگز کاملاً " آن را از دست نخواهد داد ، و در حل مشکلات زندگی همواره راهگشایش خواهد بود .

یکی از علل مهم شادابی من وجود وابستگی به طبیعت است ، تعطیلات من را در فارافوک ملک شخصی پدرم می گذرانیدیم ، بسیاری از صحرها و دحیر صموهیم آنجا می زیستند ، به طوری که من هرگز بی همساز می بودم ، من هر روز

با اسب به جانب غارها و واحه های اطراف می رفتم همراهانم پدر و رفقای هم سن و سالم بودند ، در بهمنی دشتهای اطراف انواع جانوران خطرناک نظیر مار ، گرگ و پلنگ و . . . کمین می کردند ، و ما پیش از آنکه از آنها بترسیم راغب به دیدنشان بودیم . علاوه بر آن من تازگیها روش به کار بردن تفنگ را آموخته بودم ، در سن نه سالگی بود که برای نخستین بار توانستم سال یک برنده را نشانه گیرم .

گرچه هنوز کودک کم سن بودم ، اغلب به شکار آهو می رفتم . هر زمان ماشی تفنگ را می چکاندم یک موجود بیچاره در خون خود می غلتید . لاکن پس از مدتی به خوبی عادت کردم و مهارتم در شکار به پای مردان رسید .

در سال ۱۹۴۴ پدر و مادرم تصمیم گرفتند که ترا به یک میسیون انگلیسی ویژه ای دانش آموزان ایرانی بفرستند ، این آموزشگاه وسیله ای دوشیزه آیدیس اداره می شد و نسبت به دیگر آموزشگاههای اصفهان تمیزتر بود .

من می بایست هفت باید را می گذراندم ، اما چون قبلاً " به طور خصوصی خوانده بودم نتیجه گرفتم که نسبت به دیگر همکلاسانم جلوترم به همین دلیل دو سال جلوتر ردم و درسهایم را به جای هفده سالگی در پانزده سالگی به پایان رساندم .

در همین زمان جنگ جهانی دوم پایان پذیرفته بود ، و مادرم تدارک برگشتن به اروپا را می دید . ده سال زندگی در ایران برای او پس دراز بود ، او همیشه به این امید بود که بچه هایش از آموزش و پرورش اروپایی برخوردار باشند . پدرم اگرچه همه امکانات لازم را برای او در ایران فراهم آورده بود ، به خاطر دلخواهی بودنش با علاقه مندی با رفتن من به اروپا موافقت کرد .

بازگشت مجدد به اروپا

در سال ۱۹۴۷ پدر و مادرم به سوئیس رفتند ، و در ریکل استراس واقع در بخش زوریخ آلمان را اجاره کردند . مرا برای پایان تحصیلات دبیرستان و آموختن زبان فرانسه به آموزشگاهی فرستادند .

این زمان از شادترین دوران زندگی من است ، پدر و مادرم در تعطیلات مرا به وزن و لوگانو می بردند و به خاطر علاقه ای که به اسکی داشتم به استا آد و

موریتس می بردند . مهمتر از همه آنکه در این دوران دوستان وفادار زیادی داشتم . این دوستان من از اهالی کشورهای گوناگون مانند پرتغال ، ایتالیا ، یونان ، اسپانیا بودند .

در طول هفت سالی که در تهران بودم ، با همه‌ی این دخترها تماس داشتم . گذشته از پدر و مادرم اینها تنها کسانی بودند که در مکاتبات لقب " نو " را به ربن هوانسه برابم به کار می بردند . آنها در رابطی‌شان به طکه سعی اندیشیدند و مرا ثریا اسفندیاری کوچک از دریاچه‌ی زینو خطاب می کردند ، آنها حتی پس از طلاق گرفتن برابم وفادار ماندند .

شرکت در مجالس رقص

ما در آن روزگاران در سوئیس دختران سرخوش و خندانی بودیم . بعد از ظهر یکشنبه‌ها به ما اجازه داده می شد که به مجالس رقص برویم . من هموز نخستین مجلس رقص در لایپزینتایر را به یاد دارم . لباسهای بلند عصر می پوشیدیم و به پسران آموزشگاههای خصوصی همسایگی مان اجازه می دادیم تا نسبت به ما اظهار عشق و ابراز احساسات و علاقه نمایند .

البته همه‌ی ما در این مجالس از همرقصان خود لگد و ضربه‌هایی را تحمل کرده بودیم که برایمان کاملاً " دلچسب و خوش آیند " بوده اند . اما که همه‌ی آن لحظه‌ها سرشار از هیجانهای زودگذر بودند . هم اکنون من حتی نام کوچک یکی از همرقصان خود را به یاد ندارم .

انبوه خواستگاران

گاهی ، بعضی از ایرانیان پیشنهادهای جدی ازدواج ما را با پدر و مادرم مطرح می کردند . آنها والدینم را در زوربح علاقات می کردند . اگر در روزهای تعطیلی خانه بودم بعضی مستقیماً با خودم تماس می گرفتند . آنهایی که قبلاً مرا در اصفهان دیده بودند بار دوم که مرا در هیئت یک دختر جوان وریسامی یافتند ، تقاضای ازدواج داشتند .

بیشتر خواستگارانم از خویشان فدیمی بودند ، و حتی یکی از آنان از اعضای

سلسله‌ی تاجار بود . برای دختری مثل من که دیگر خویشان و بردیگان زیادی در ایران نداشتیم ، برابر سستیای فدیمی آن دوران ، دوراندیشی و آینده نگری و کسب اعتماد و اطمینان خاطر ضروری می نمود . این است که پدر و مادرم تصمیم می گیرند که پیشنهادات را با من در میان گذارند . چراکه آنان دلواپس سرنوشت تحصیلاتم بودند .

من هماسه آنها می اندیشیدم چون آرزوید آموختن هنر و زبانهای خارجی بودم . می دانستم که ازدواج این خواستیا را حامی عمل خواهد نوشتند . این است که در تابستان سال ۱۹۵۰ برای تکمیل زبان انگلیسی رهسپار لندن شدم . از همان زمان احساس کردم که در معرض محاضرات و اعیال عجیبی قرار گرفته‌ام . عمیقاً احساس کردم که من به تجربه‌های بیشتر و بیشتر نیازمندم . این احساس به ظاهر به اندازهای بی معنا حلوه می کرد که از ترس آنکه مورد استهزا قرار می گیرم ، آن را با کسی در میان نگذاشتم . آن زمان محاضرات ناشی ماندند ، و به اندازه‌ی کافی گسترش یافته و نیرومند شدند و با آفریدن و پیش آوردن رویدادهای گزیده ، مجرا و هستی اصلی زندگی ام را نشانه قرار دادند .

- چه کسی نوشته؟

«خواهرش تروخ ظفر. او می گوید که از تو عکسهای قدیمی دارد و جدیدش را می خواهد.»

هر چه باشد زیر سر تروخ ظفر خواهد بود. من که همیشه این خانم را مرتباً دیده ام نیازی به نادکاری ندارد. چطور شده که بکناره برادر زاده این - من - اینچنین مورد توجه و علاقه اش تراز گرفته است؟
سرانجام کودرز امطور توضیح داد:

« شاید تروخ ظفر فکر می کند که تو ممکن است عروس شایسته ای برای شاه باشی... وی افزود که محمدرضا پهلوی پس از طلاق دادن فوزیه در نظر دارد دوباره ازدواج نماید.

من قسم از کجا معلوم که همی در کار هست.

کودرز گفت: « عمه تروخ ظفر دو عکس توری از تو در حال اسکی داشتند و آنها را به دوستانش نشان داده است. شاه آنها را دیده و می خواهد بیشتر ببیند.»
من سئواله را حدی تلقی نکردم. اما دو روز بعد یک اطلاعیه از پدرم از زوریخ به من رسید. من آن را نگاه داشتم ولی مندرجات آن به شرح زیر بود:

« به طوری که می دانی من قول داده ام تو را در پاییز آینده با خود به تهران ببرم. ممکن است لازم باشد زودتر حرکت کنیم. دبروز برادر زاده ام رستم پیش من آمد. ضمن آنکه در مورد نیات شاه برستیایی می کرد می گفت که هرچه زودتر برای رفتن به دربار آماده باشم. چون در این دعوت نشانه ای از اجبار نیست. من آن را پذیرفتم.»

از این پس پسر عموهایم از هر فرصتی برای شوخی و آزار من استفاده کردند. تصور اینکه من ملکه ای باشم هر دو را مواجه با سرخوشی مضحک کرده بود. کودرز در حالی که خیلی زیاد خم شده بود استفسار کرد:

« اعلیحضرت اجازه می فرماید فردا تا خاندی ای برای سلطنتی در التزام رکاب اعلیحضرت باشیم!! ما صندلیهای عالی در میان الهه ها خواهیم داشت. . . »
در ضمن عکسهای من به بهران فرستاده شده بود. چند روز بعد شمس خواهر بزرگتر محمد رضا با شوهرش به لندن وارد شد. آنها ملکنگاه را می ساختند. به او



سرنوشت در پاریس

در یکی از روزهای ماه سپتامبر سال ۱۹۵۰. پسر عمویم کودرز بختیاری در لندن به اتاق من آمد و گفت:

« تریا می تواند یک ساعت وقتتان را با من بگذرانید؟ می خواهم چند تصویر دیگر از شما داشته باشم.»
با تعجب گفتم: - باز هم! بو که این هفته دوبار از من عکس گرفتی...»
او در حالی که شاه هایش را بالا می انداخت پاسخ داد:

- آنها خیلی خوب در بیامدند...
کودرز و دیگر پسر عمویم ملکنگاه. و من به همان زبان مدرسه ای با هم حرف می زدیم. ما به همراه زن عمویم شوکت مادر کودرز در یک خانه ی شبانه روزی کوچک واقع در نزدیکی پارک سنت جیمز زندگی می کردیم. من می دانستم که کودرز یک عکاس حرفه ای خوب است. اما اشتباهی ناگهانی وی برای گرفتن عکس بیشتر از من برایم شگفت آور بود.
من گفتم: - پشت پرده سئواله ای هست وگرنه تو بحدود اسپهبد فیلم را نقله نمی کردی...»

پسر عمویم دست باچه لبخندی زد و دوباره پاسخ داد:
« آنها از شهران نامه نوشته اند و درباره ی عکس پرسیده اند...»

تلفن کردند و ما سه نفر را برای شام به سفارت دعوت نمودند.

نصرت زین جوان ظریفی بود به سن ۳۳ سالگی. زیبا و خوشخو به نظرمی آمد. از آغاز با همدیگر برخورد خوبی داشتیم. در حین شام خوردن به من گفت: دوشنبه اسفندیاری شنیدم به زودی باید رتان به تهران می آید. آیا ممکن است پیش از رفتن چند روزی را در پاریس بگذرانیم؟ بعداً می توانیم باهم به سوی تهران پرواز بکنیم.

پیش از آنکه توضیح بیشتری بدهد، دعوتش را پذیرفتم. دختری شانزده ساله به سن و سال و شرایط من چه کاری می توانست بکند؟ در پاریس، ما در هتل کربلون^۱ (با کربون) در روی محل کنکوردمی ماندیم. در مدت چند روز خانه های وسیع و بزرگی را دیدیم و اغلب به تئاتر می رفتیم. صحبت های ما اغلب پیرامون لباس و سگ دور می زد. شمس عشق شدیدی به سگ داشت. بسیاری از مردم متذکر می شدند که وی سگهای برهه را از جبهه هایش بیشتر دوست دارد.

یک هفته سیری شد. شمس به اصل مسأله نپرداخت. از نگاه پایش نسبت به من معلوم بود که کاملاً^۲ بی داند که منظور خود را به چه صورت عنوان کند. یک روز صبح که داشتیم از کوچه ربولی می رفتیم. او شروع به صحبت درباره ی برادرش کرد. توضیح داد که چرا برادرش شیفا مانده و مدتی به خاطر آرامش و آسایش شخصی از ازدواج خودداری کرده است. سپس تقریباً تصادفی این چنین ادامه داد:

« البته بهتر می شد اگر دختر جوانی مانند شما علاقه مند و حاضر بود با محمد رضا زندگی مشترک داشته باشد.

شاید قلب من در آن لحظات به شدت می زد. ولی تا اینجا چیزی به طور رسمی مطرح نشده و پیشنهاد در لغات عنوان شده بود. و به نظر می رسید که هنوز کاملاً غیر محتمل است که من پیش از دیگران به عنوان ملکه ی ایران برگزیده شوم. به جای هر پاسخی جدیدم. فکر کردم که این بهترین عکس العمل می تواند

باشد. چرا که نمی خواستم کاری بکنم یا حرفی بزنم که مسأله یا وضعی را برایم ایجاد کند. بنابراین در این شرایط نمی توانستم به کسی وعده ای بدهم حتی اگر خود شاه ایران می بود.

شمس هم با من جدید. او حتی^۳ پیش خود فکر کرد که نخستین تیرش را به سوی هدف رها کرده است. به زودی معلوم شد که وی در طرح « عشق البرابی - کاملاً^۴ صادقانه نیست. او گفت:

« من ته دلم شما را در نظر گرفته ام. اگر بخواهی ما برادرم ازدواج کنی من واقعا دوست نزدیک شما خواهم بود. شما می دانید که من در زمان ملکد فوزه از دربار ناتاد بودم.

من با ادب پرسیدم چرا؟ در جواب من گفت:

« توریه خواهرم اشرف را ترجیح می داد. آندو همیشه باهم بودند. اشرف کاملاً^۵ مسوول^۶ خورده ازدواج توریه است. من می بایست درباره ی خواهرم به شما هشدار دهم. او آدمی خودبستد و نوظفه چین است.

شبهه ای از دسیسه های دربار

من از همان آغاز احساس کردم که این دو خواهر نسبت به هم نافرمان و نرجار شدیدی دارند. بعداً^۷ در مورد ریشه های داخلی این احساس نفرت ها صحبت خواهم داشت. از همین حالا فهمیدم که چرا شمس تلاش می کند من ملکد باشم. وی می خواست از این طریق نفوذ خود در دربار را افزایش دهد. او امیدوار بود از یک سوبه خاطر معرفی من به شاه، و از سوی دیگر از راه ایجاد دوستی و روابط نزدیک با من، جای اشرف را در دربار بگیرد.

با این زمان، کوچکترین آگاهی از مسایل داخلی دربار نداشتم. در کتابهای آموزشگاهی آگاهیهای محصور و سطحی از تاریخ ایران ندیده بودم. فقط عکسهای معمولی از شاه دیده بودم و تقریباً همه چیز برای من ناشناخته بود از جمله اینکه آنها چند برادر و خواهرند و نامشان چیست.

شمس تصویرها و ویژگیهای زیادی از بنااسات و چهره های واقعی دربار تهران را جلوی چشم من نمایاند. او خصوصیاتشان را به من شرح داد و همدیس این بود که

گفته‌هاش در ذهن من نقش بندد. بمن آموخت که کی با کی دشمن است و این توصیه و هشدار بود برای من که کاملاً " مواظب اوضاع باشم .

در پاریس به شمه ای از دسیسه های موجود در دربار پی بردم که دو نمونه از آن را در زیر می آورم ؛ یکی به شوهر شمس مربوط می شود که چهره ای ظاهراً " زیبا و هوشیار داشت و از خانواده ای بود که به موسیقی تعلق خاطر داشتند . شمس در این باره می گفت :

" وقتی من در دام عشق او گرفتار شدم ، برادرم می خواست از ازدواج ما جلوگیری نماید ، استدلالش هم این بود که موزیسین ها در ایران زمینه ای اجتماعی مناسبی ندارند ، در پایان کار ما به فاجعه گرفتیم و در آنجا پنهانی ازدواج کردیم . "

آنها سالیها در تبعید بودند . پس از آنکه دومین فرزند آنها متولد شد شاه به خواهرش نوشت : " من به شرطی با بازگشت شما به ایران موافقم که شوهرت نام و نام خانوادگیش را عوض کند ...

شوهرش نام مهرداد پهلبد را برای خود برگزید . مدتی اجازه ندادند که با اعضای خانواده تماس و ارتباط داشته باشد . او را ناگزیر کردند که در مورد اصل و نسب خود دروغپرداری نماید .

نمونه ی دوم موضوعی بود که من به چشم خود دیدم . آن روزها فاطمه خواهر کوچک شمس در هتل کریلون اقامت داشت ، این خواهر علیرغم مخالفت شاه ، در ماه آوریل در پاریس با شخصی به نام ویست هیلبر ازدواج کرد .

با اغلب با هیلبر بیرون می رفتیم ، وی مردی بود جوان با موهای زبناکه از نظر من جذاب نبود ، همیشه می گفت که دارد کتابی می نویسد . ولی این کتاب هرگز درسامد . فاطمه و شوهرش از نقشه های شمس هیچ نوع آگاهی نداشتند . من به سادگی و با عنوان دوشیزه اسفندیاری به آنها معرفی شده بودم و آنها هم برادر جدید دختر دانشجویی که در پاریس تحصیل می کند پذیرفته بودند . در واقع آنها درگیر گرفتار مسائل خودشان بودند .

آقای هیلبر در هاوارد با محمود رضا برادر کوچکتر شاه آشنایی نمود . محمود رضا وی را برای شکار به ایران دعوت می کند ، با معرفی محمود رضا ما شاه و فاطمه

دیدار می کند . پس از آنکه برای بار دوم از فاطمه دیدن می کند ، آنها در دام عشق همدیگر گرفتار می شوند .

شاه این آقای کالیفرنایی را با سبندی شوهرخواهری و منزلت دستگاه خود می بیند . و از آمدن آن دو به ایران جلوگیری به عمل می آورد . شمس که سالیهای ناراحتی خود را هنوز فراموش نکرده بود ، دلش به حال آنها می سوزد . وی می گوید : " من نمیکنان خواهم کرد . پس از آنکه شاه با دلخوشی ازدواج کرد مطمئناً " خواهم توانست او را با شما آنتی دهم . "

فاطمه و مادرش به گونه ای با من برخورد رفتار داشتند که گویی سربوشتشان را به دست من سیرده اند . از این بات من سیبوت و نگران بودم . یک بار شمس به من گفت که زندگی در دربار زیبا و پیچیده و در عین حال پرسود به نظر می آید . من پیش خود می اندیشیدم که افراد خویشان من سالیهای گذشته دشمنی سختی با پهلویها داشتند .

موفقی که شمس سرباخورده و خوابیده بود من به پدرم تلفن کردم و گفتم : " پدر می دانم من چه کار باید بکنم . می ترسم بروم تهران و دیگر بار راه بازگشت نداشته باشم ...

پدر پاسخ داد :

" این طور نیست نریا . هر دوی شما ، تو و شاه کاملاً آزادید تصمیم خود را بگیرید . "

گفتم اگر یکی از ما مخالفت کرد چه می شود ؟

پدر گفت که لازم نیست این مسأله را کسی بداند . در هر حال به اعتبار تو لطمه ای نخواهد خورد . در آن صورت من تو را برای مدت یک یا دو سال به آمریکا می فرستم تا آنکه همه چیز فراموش شود .

گفته های پدرم به من اطمینان خاطر داد ، و پس از کوتاه زمانی پدر را در رم ملاقات کردم . مادرم در زوربح ماند . گرچه او علاقه مند بود با من باشد ولی به خاطر اینکه برادرش فرار بود پس از هفده سال به دیدارش بیاید ، در زوربح چشم به راهش بود .

بسوی سرنوشت

هفتم اکتبر هنگام شب به سوی تهران پرواز کردیم . هواپیمایی دوتخت خواب باریک ، برای من و سمن تهیه دیده بود . پیش از آنکه برویم و بخوابیم ، نوشته‌ی زبر را در روزنامه‌ی عصر رم مشاهده کردیم : « شایعه‌ی ازدواج جدید شاه ایران با تربیا اسفندیاری دانشجوی جوان ایرانی که در حال حاضر در رم به سر می‌برد قوت گرفته است . »

من فقط دوازده ساعت در رم اقامت کرده بودم . در باقم که گزارشگران رمی خیلی زرنگراز همکاران ایرانی خود هستند . این نخستین بار بود که من نام خود را در یک روزنامه می‌دیدم .

من ناراحت بودم و روزنامه را از عمویم اسعد بختیاری که تصادفی با هواپیمای ما می‌آمد پنهان کردم . او از سفر سویس بازمی‌گشت ، و از چربایی پرواز من به تهران بی اطلاع بود . هرگز نمی‌توانستم تصورش را هم نکنم که همان عموی من پس از هفت سال با سند طلاق من به بن برگردد . او که بعداً " در پایان دوره‌ای از زندگی من حضور پیدا می‌کند هم اکنون از آغاز آن دوره بی اطلاع است .

پس خود توافق کردیم که کاری کنیم هنگام پیاده شدن از هواپیما در فرودگاه منترآباد نظر کسی را جلب نکنیم . این است که من در هواپیما ماندم ناهمدی مسافران پیاده شدند . برادران شمس به پیشوازش آمده بودند . و او در اتوموبیل خود انتظار مرا می‌کنید .

اندکی بعد خانم گوشتالویی سوار هواپیما شد و ورود من را به تهران خوش آمد گفت . فروغ ظفر همان خانمی است که من را " کشف " کرده است ! او مرا با خودش به ویلای برادرش امیر حسین پدر ملکناز برد . باید بگویم که امیر حسین بیس از بختیاریهای دیگر در تهران تعالیت اجتماعی داشته است .

نخستین دیدار با محمدرضا

ترتیبی داده شده بود که فردای آن روز من به دربار معرفی شوم . هیچ نوع تدارک تهیه لباس و آرایش را نکرده بودم که از کاخ تلفی کردند و گفتند :

« آیا دوشیزه اسفندیاری می‌تواند امروز عصر به دیدار ملکه مادر بیاید؟ به

همین مسأبت ملکه ترتیب نام کوچکی را با شرکت افراد معدودی داده اند . . . با وجود خستگی ناشی از پرواز شب قطعاً " نمی‌توانستم آن را رد کنم . حدود ساعت هفت یکی از لباسهای جدید پاریسم را پوشیدم و آماده شدم . به اندازه‌ی کافی کجکا و بودم ، هیچ نوع صحنه‌ی غیر عادی و هراس آور ندیدم . شاید بعاین دلیل بوده که من قبلاً " فرصت اندیشیدن را نداشته ام . پیش از آنکه مجالی باشد ، من و پدرم و فروغ ظفر را به سمت منزل ملکه مادر رانند .

خانم سمنی در اتاق پر تصویری انتظار مرا می‌کشید . در بخشی از اتاق تصاویر برادران و خواهران شاه قرار داشت و خدمتکار مخصوصی آماده ایستاده بود . آنها با مهربانی به من خوش آمد گفتند ، سپس مدت یک ربع ساعت صحبت کردیم . نظیر همه برخورد های سنتی ایرانی که در آغاز حال و احوال طرف و خویشانش را یک یک می‌پرسند . سپس برای همه آرزوی تندرستی و سلامت می‌کنند و سرانجام گل می‌گویند و گل می‌شنوند . خوشحالتانه من در مقام یک دختر این تشریفات را یاد گرفته‌م و قادر به ایفای نقش بودم و از این بابت نگرانی نداشتم .

سپس خدمتکاری وارد اتاق شد و اعلام داشت :

« اعلیحضرت شاه ! »

ما همه از جمله مادرش تربیا ایستادیم . محمدرضا لباس اونیفورم زئرال نیروی هوایی ایران را به تن داشت . بعداً " فهمیدم که این لباس ، اونیفورم مطلوب وی است . مادرش را در آغوش کشید . در همان حال خواهرهایش برای نشان دادن تواضع تعظیم می‌کردند . سپس سرا به او معرفی کردند و من هم تعظیم کردم .

همه چیز خشک بود . متوجه شدم که موقع خطاب کردن به مادرش هم دوم شخص جمع " شما " به کار می‌برد و برادرهایش خطاب به او " اعلیحضرت " می‌گویند . آنها حتی موقع سپایی با خودشان هم اینچنین صحبت می‌کردند . و فکر کردم این امسفر در کل دربار جریان دارد . به طوری که بعدها هیچ شخصی مرابه عنوان دوم شخص مفرد " تو " خطاب نکرد .

در برخورد نخستین او را بسیار مهربان و رفتارش را تا اندازه‌ای جالب دیدم . میر نام را برای پانزده نفر ترتیب داده بودند . وقتی سر میز نشستیم شاه ما اشاره از من خواست که کنارش بنشینم . اگرچه ما باهم نامزد نبودیم ولی این خود دلیل

نوعی پیمان بستی بود. تا آنجا که یادم می‌آید، اوبرشهای محدودی در زمینه‌ی تحصیلاتم در سوئیس و انگلستان مطرح کرد. سپس درباره‌ی مونتر و ولوزان بصحبت برداختم معلوم بود که اطلاعاتش از این نواحی کمتر از من نیست. چراکه در سوئیس در آموزشگاه شبانه‌روزی اقامت داشته است. احساس کردم که در مجموع مرا حذاب تشخیص داده است.

پس از شام ورق بازی کردیم. در این فرصت اعضای خانواده کمی خودمانی شده بودند. از آنجا که من خیلی خسته بودم، ساعت پانزده شب میهمانی را ترک کردیم. پس از رسیدن به خانه، پدرم از من پرسید:

« خوب، چه فکر می‌کنی؟ »

گفتم: « دوستش دارم. »

پدرم گفت: « آما مایلی با او ازدواج کنی؟ »

گفتم: « نظرم را بیکباره بگویم؟ »

گفت: آره این بهتر خواهد بود چون شاه از من خواست که همین ایشب نظر تو را حویا شوم.

همه چیز خیلی سریعتر از آنچه که من انتظار داشتم انجام گرفت. از شدت هیجان و سکسپی و ذوق زدگی در اتاق ماندم. کارهای این اهمیت و عظمت به‌ساده‌ترین شکل ممکن سرگرفته بود بی آنکه تردیدی داشته باشم با این ازدواج موافقت کردم. روز بعد روزنامه‌ها عکس را چاپ زدند. و سه روز بعد مراسم رسمی نامزدی در کاخ شاهنشاهی انجام گرفت. اعلام کردند که مراسم عزوی ۲۲ دسامبر برگزار خواهد شد.

سرور و سادی من حدی نداشت. باید بگویم اینکه سربوشم و وضع آینه‌دام چه خواهد شد برایم در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داشت. در این مورد کمترین می‌اندیشیدم.

چهره‌ی شاه دهنم را اشغال کرده بود فکر می‌کردم زیبا و ما هوش است هرچه از برخورد و دیدار نخست گفته شود معمولاً "معالجه آمیز است به همین دلیل باید بگویم که از همان آغاز واسنجیهای جسمگیری پس من و او وجود نداشت. این تنها

چیزی بود که برای من اهمیت داشت.

پس از نامزدی فرار شد که من بیشتر مراتب خودم باشم. ویتای بزرگی اجاره شد. مادرم به ما پیوسته بود و ما سه نفر باهم زندگی می‌کردیم. او همانند بسیاری از مادرها در آن زورها احساسهای پیچیده و گنگ داشت گاهی شاد بود از اینکه خوشحالم می‌دید و زمانی به آینده‌ام می‌اندیشید. و از اینکه پس بچه‌ی خود و طرف با برابری می‌دید نگران می‌شد.

از آن پس شاه را تقریباً هر روز می‌دیدم. باهم رانندگی داشتیم، پرواز می‌کردیم. او غلبایی می‌کرد و از این بابت خیلی به خود می‌بالید! عصرها خواهرهایش پذیرایی و پاریس ترتیب می‌دادند و تقریباً ما راهمیشه در کاخ شاهنشاهی برای صرف چای دعوت می‌کردند.

در یازده کاخ

تصویرات افسانه‌ای داشتم همانگونه که خواننده ممکن است داشته باشد. لاکن با آمدن سوی گود فکر کردم که هیبت و فضای افسانه به آن وسعت نبوده است. از غذاهایی که پخته می‌شد و فضای موجود آن زیاد خوشم نیامد. در این اندیشه بودم که یکی از کارهای فورم سرو سامان دادن به اوضاع آشپزخانه خواهد بود!

هر چیزی در زندگی نسبی است. در مقایسه با خانه‌های معمولی، منازل مسکونی شاه و اطرافیاش کاخهای خیلی خوب به شمار می‌روند. لاکن با معیار واساندارد غربی آنها به ویلاهای بزرگ شباهت دارند و از طرفینهای ویژه بی‌بهره، در آمریکا و اروپا تعدادی خانه‌های شخصی دیده‌ام که خیلی شیک و مرتب بودند.

از آنجا که در ایران مرمر فراوان بوده، به دستور رضاخان تمام ساختمانهایش را با مرمر ساخته‌اند. به نظری عظمت و شکوه بنا به میزان مصرف مرمر و آینه بستگی داشته است. در همه‌ی ساختمان تنها یک حمام وجود دارد. و از حرارت مرکزی هم چیزی نبوده است.

سالهای نخست سلطنت رضا، رجال روی فرش می‌نشستند. پس از مدت کوتاهی از مبل و وسایل چوبی استفاده می‌شد. وقتی وارد دربار شدم تعدادی از این قطعات هنوز بکار می‌رفتند. از دکوراسیونهای داخلی نظیر دکوراسیون ساختمانهای اروپایی

نشانه ای نبود.

محمد رضا در کاخ اختصاصی زندگی می کرد. این کاخ ویلای مدرنی است که حدود پنجاه سال پیش ساخته شده است. و رویروی کاخ مرمرینا شده و جنس سرب بکار رفته در آن از کیفیت حومی برخوردار است. چون خانگی در آن ساکن نبوده، صندلیهایش صدمه دیده، و پرده هایش کهنه و پاره شده است. وضع آشپزخانهها خراب و اتاقهای خدمتکاران به حجره های قدیمی شباهت دارند.

یک روز از شاه پرسیدم: آیا در نظر نداری نوسازیهایی در ساختمان بشود؟ در پاسخ گفت فکر به این صورت دوست نداری؟

منهم تعمیراتی را که می بایست انجام شود نشان دادم. یک نفر دکوراتور داخلی به نام خانسن از پاریس اعزام کردند. او آمد و دید و طرحهای لازم را تهیه کرد. ما آمد دست به کار شود شاه خواست که این کار فعلا " متوقف شود. در آغاز من چیزی از سیاستهای معمول سردر نمی آوردم ولی بعداً بی بردم که آن دوره، دوران کاملاً ناصاست و انتقادآمیز بوده است. در همان زمان انحطاط حیرت آوری همگی افراد دربار را دربر گرفته بود. و شرایط و فضای موجود بآرامش ظاهری بیش از توان سهمگین شباهت بسیار داشت.

آغاز دسیسه ها

نخستین نشان و عمل بدگویی و دویهمزنی خواهرانش را در پارک کاخ دیدم. خواهرانش به شاه می گفتند همسرت نسبت به تو که مرد یا به سن هستی چه سالی است. و او کوشش داشت بگوید که بلکه زود از با درمی آید و خود او هم سن زیادی ندارد.

یک روز شاه به من گفت خیال نکنی که من زندگی سهل و ساده ای را در دسترس تو می گذارم باید خودت را زیاد به پای و دست از پا خطا نکنی.

من به زودی دریافتم که این مرد ناج و نحت و موقعیت خود را بیستر از هر چیز و کسی دوست دارد.

بیش از آنکه واقعا بتوانم برای آینده ی زندگیم بمدیتم سخت مریض شدم. هجده روز پس از آمدن به تهران در حالی که از است سواری برمی گشتم، با گونه های اش گرفته به خانه رسیدم. همه جای تنم می لرزید. مادرم به دیدم آمد و فریاد زد: " وای خدا، چه شده بعد؟ "

من گفتم: " احساس می کنم که می لرزم، فکر می کنم که از ضعف دارم تحلیل می روم. "

بزرگان آمدند پس از معاینه توری بیماریم را حصبه تشخیص دادند. چون پزشکی و اثر این بیماری از یک تا سه هفته است لازم بود که بلافاصله پس از رسیدن به تهران به فکرش باشم.

در اروپا شایع شده بود که دسلمان شاه مرا مسموم کرده اند. حتی گفته شد که اشرف به خاطر ترس از عدم نفوذش روی شاه، می خواست من را از میدان بدر کند. آن موقع حصبه در تهران شایع شده بود، و حتی یکی از آشنایان ما نیز گرفتار شده بود.

بزرگان ننوانستند برای اقدام جدی دست بکار شوند. می بایست تحمل می کردم. در ضمن هر کدام برای معالجه ی من روشی را پیشنهاد می کردند سرانجام دکتر کریم ابادی تصمیم گرفت. دکتر اورمایسین را که تازه به بازار آمده بودنجویز کرد. من ناگزیر شدم مدت یک ماه در رختخواب بمانم. چون راه چاره ای نبود عروسی را به تعویق انداختند.

شاه صبور بود و علاقه مند به من. بهترین پرستار را که فرد تحصیل کرده در آمریکا بود برای پرستاریم گماشت.

بعلاوه صفحه گرامافون برایم ترستاد و پرورکتور سینمای خصوصی را در اتاق من نصب گردانید. بعد از ظهرها به دیدارم می آمد. خواهرانش هم نگران حال من بودند. آنها آنگنان نسبت بیم حسادت داشتند که اگر مطلقاً من با اشرف گرم می گرفتم، تنم با من قطع رابطه می کرد.

تلاش می کردم که به اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی کشوری برم. از اعلام خطر شاه سرگیجه گرفته بودم. روزنامه ها هر روز صبح به دسمن می رسید. خوبان و آشنایان مرا در جریان اوضاع پشت پرده قرار می دادند.

اشاره‌ای به نفت

به نظر می‌رسید که موقع حل مجدد مسأله‌ی نفت شوش فرا رسیده است. شرکت نفت ایران و انگلیس که سهامدار عمده‌ی آن نیروی دریایی انگلیس بود، فقط پانزده درصد به حکومت ایران حق امتیاز می‌داد. همچو مبلغی خیلی ناچیز بود. یکی از اساسیترین دلایل فقر نوده‌های ایرانی از همین امر ناشی می‌شد. همزمان با این امر شرکت نفت آمریکا و عربستان سعودی قرارداد پهنجاده درصد برابر برای طرفین منعقد کرده بودند. بسیاری از ایرانیان قرارداد مشابه آن را از شرکت نفت ایران و انگلیس درخواست می‌کردند. لاکن انگلستان اعتنایی به این امر نداشت.

یکی از عموهای من که در جریان مذاکرات نفت بختیارینها با انگلیس حضور داشته می‌گوید:

«شرکت نفت ایران و انگلیس پذیرفته بود که نفت مورد نیاز نیروی دریایی انگلیسی را به بی‌های بایینتر از نرخ بازار در اختیارش بگذارد. همین امر سبب می‌شد که انگلستان بیشترین کسبها و نیرومندترین قدرت دریایی را دارا باشد...»

در باره رزم آرا

از تموم پرسیدم ما تا چه سالی با انگلیس درگیری داشته‌ایم. جواب داد ما سال ۱۹۵۲. انگلیسها می‌خواستند همچنان ما را فریب دهند. و برای این امر هم سببی ندانند زیرا که فکر می‌کردند نخست وزیر رزم آرا در کنار آنهاست. علی رزم آرا را به من معرفی کرده بودند. او مردی میان سال و با وقار و فوق العاده باهوش بود. ولی به من گفته بودند که او به قدری آدم بیپوده‌ای است که حتی از در و دیوار خانه اش بطالت می‌بارد.

او به نظر من مرد جالبی آمده ولی کسی نبود که بشود به طور کامل به او اعتماد داشت. یکی از رجال سرشناس تهران درباره‌ی او می‌گفت: «او آدمی است که مهربان انگلیسی را گاهی روی بیسانیش و زمانی جای دیگرش می‌برد... اینهمه گرفتاریهایی که انگلستان برای نوده‌های ایرانی فراهم آورده بود، مگر کافی نبود؟»

سایه سهمگین مصدق رهبر ملی در دربار

در آن زمان حادثه‌های رخ داد. که حائز اهمیت زیادی بود. محمد مصدق در سال ۱۹۵۰ به نمایندگی مجلس برگزیده شد. اگرچه او اراضعیان آمده بوده و سالها از دوستان خانواده‌ی من بوده است، ولی آشنایی ناوی نداشته‌ام. در هر حال وی شدیدترین بی‌اعتمادی و بی‌اعتقادی را نسبت به شرکت‌های نفتی داشت. مصدق از خانواده‌ی اشرافی ایرانی بود. او خودش پسر شاهزاده‌نجم السلطان بود و با دختر بزرگ شاه قاجار مظفرالدین شاه ازدواج کرده بود. وی با مردم روابط نزدیک نداشت لاکن آنها را برای تدبیر افراشتن در برابر - بهره‌کنان خارجی - بر می‌انگيخت.

شهرت مبارزانش در بستر بیماری به گوشم رسید. برای نخستین بار از اوضاع بازار تهران که بزرگترین مرکز تجاری کشور است، آگاهی یافتیم.

در بازار یک رستوران (چلوکبابی) معروفی وجود داشت که هواداران مصدق در آنجا گردمی‌آمدند. حسین شامسیری صاحب رستوران خود از سرحناان نام حرکت اجتماعی آن زمان بود. بسیاری از دوستان من که بطور ناشناس در آنجا غذا می‌خوردند پیش من می‌آمدند و نقل می‌کردند که:

«بازار در دست هوادار مصدق است. شهرت و اعتبار مصدق روزبه روز فزونی می‌گیرد. تنها پرسش این است که او کی بر سر بر قدرت خواهد نشست!...»

آنها احساس همدردی خود با خروس جنگی پیر را پنهان نمی‌کردند. این موضوع مرا به یاد اشراف درباره‌ی لوبی شانزدهم انداخت که با بی‌صبری و عصیانیت انتظار انقلاب را می‌کنیدند. روزی که شاه به دیدارم آمده بود از او پرسیدم: «آیا انگلیس مصدق را می‌شناسد؟»

او در پاسخ من گفت: «من بارها به آنها اعلام خطر کرده‌ام. آقای گزادی سفیر آمریکا، از آنها خواسته است بیش از آنکه دیر شود امتیاز بدهند. بدبختانه تا اینجا کاری انجام نگرفته است...»

برای من کاملاً روشن بود که ما با اوضاع انفجار آمیزی رو در رو هستیم. روزهای شاد تحصیلی انگار برای همیشه از یادم رفته بود. ولی من به چیزی متأسف نبودم. به مسایل و رویدادهای کشورم علاقه‌مند بودم. طبعنا مشکلات و ناآرامیها

هم می توانست برایم جالب باشد .

مراسم عقدکنان و عروسی

پس از یک ماه به زحمت می توانستم از جای خود بلند شوم . در مدت چهار هفتادای که خوابیده بودم تقریباً " به کمک مایعات زنده مانده بودم . بهترین دلیل بود که آن روز توانستم مقداری از شکلات دنبلان زوریج را که دوستان سوسی برایم آورده بودند بخورم . بیماریم فوق العاده شدید بود به طوری که مدت سه روز میان مرگ و زندگی گذراندم و اغلب تب شدیدی داشتم . دکترآبادی دینی بزرگ برگردنم دارد زیرا که در سایه میهارت خود دوباره زنده ام کرد . محمد رضا رفنه رفنه عصی می شد . به خاطر دلایل شخصی و سیاسی تصمیم گرفت که هرچه زودتر ازدواج کند . از طرف دیگر ایام سوگواری داشت نزدیک می شد . در این ایام که حدود دو ماه بدراز ایکسید - ماههای محرم و صفر - معمولاً " به خاطر احترام بشعائر مذهبی عروسی صورت نمی گیرد . بدین خاطر شاه با جدت از علمای دینی مشورت کرد . و آنها ۱۲ فوریه را آخرین فرصت مناسب تشخیص دادند .

شاه بیدرنگ پزشکان معالج را برای مشورت فراخواند . به نظر پزشکان چون من هنوز سلامت خود را باز نیافته بودم بهتر آن دیدند که توصیه کنند تشریفات کم و ساده باشد . این توصیه پذیرفته شد . سرانجام در ۱۲ فوریه سال ۱۹۵۱ لباس عروسم را که کریستین دیور از مدتها پیش برایم تهیه کرده بود ، به تن کردم . به اندازه ای ضعیف شده بودم که تصور نمی کردم بتوانم به این زودی در مراسم عروسی حاضر باشم و ابقای نقش نمایم .

لباس عروسم از دبیته ابریشمی زری و تفره دار و نوری بسیار با شکه تهیه گردیده بود . و نزدیک به چهل پوند وزن داشت . از آنجا که در تشریفات مذهبی لازم بود که تانها و بازوهایم پوشانده شود ، می توانستم لباسم را با زاکت با بدون زاکت بپوشم . یک نیمناج و طوق زمردی که بخشی از آن پوشیده از جواهرات بود به سرم گذاشتم . این ناچ احاره شده بود .

در حالی که آرایشگران و خادمان آماده ام می کردند ، بحث سر این بود که چه کسی خواهد آمد و مرا خواهد برد . سراسیمه از این کاخ به آن کاخ تلفن می کردند

و درباره ی این امر کسب تکلیف می نمودند !

رئیس گارد گفت : " شهردار ...

دربارها گفتند : " یکی از نوادگان شاه ...

نصص گفت : " من خودم ... نسس خواهر بزرگتر شاه معتقد بود که برده گران

مقدم است .

سرانجام او دست نگار شد . پس از چهار ساعت وسیله ی یک اتومبیل به جلوی خانه ام رسیدیم . و در میان التزام سربازان تیره دار از خیابان های پوشیده از برف گذشتیم و به جانب کاخ مرمر رهسپار شدیم .

آنجا ماه خیر دیگری داشتیم . پای پله ها چهار دوشیره عروس کوچک ایستاده بودند و به فرار معلوم می خواستند دنباله ی لباس عروس را بگیرند و بالا ببرند . اما این کار برای آنها مشکل بود . دو خادم از خدمتکاران مخصوص با شتاب احتضار شدند و با اندک مشکلاتی به من باری کردند تا بتوانم از پله ها بالا بروم و به کاخ آینه وارد شوم . این اتاق با به کار بردن دو بست عدد گل ازگیده ، دو بست ساخه ی شکوفه دار گیلان ، هزار عدد گل بیخک فریز ، و هزار و دو بست ساخه ی لباس به طرز باشکوه و زیبایی آراسته شده بود . حیوانات من با دقت تشریفات و مراسم را تماشا می کردند . اما از میهمانان دیگر فقط آناخان و بنگم در میان زیباترین و شبک پوشترین زنان حاضر به جسم می خوردند .

از آنجا که کاخ به حد کافی گرم نشده بود ، به دستور شاه چند بخاری دیگر اضافه شده بود و درها را بسته بودند . شاه مرا به سمت میل راهنمایی کرد . در آنجا بر طبق سنت و رسم هدیه دادن داماد به عروس ، جام کریستال بر از بودر قند را به من بخشید . در همان زمان ملکه مادر سر رسید و از پشت سرما بودر قند را روی سرما پاشید . این هم از جمله ی عادات و مراسم سمبولیکی است که مفهوم آن برایم ناشناخته است - ^۱ با انجام این مراسم و بنابراین سنت و روش ، پیوند زناشویی ما به خوشحلی و نیکحلی بسته می شود و استحکام می یابد .

مراسم ازدواج وسیله ی امام جمعه یکی از روحانیون برهیزگار تهران انجام

۱ - سایدن قند به هم با پاشیدن نقل و بودر قند جهت آرزوی زندگی ناز و شیرین برای عروس و داماد است .

گردید. وی روحانی روشنی بود و با یکی از عموهای من در لوژان تحصیل کرده بود. او برای سرگرمی و به عنوان کار ذوقی انواع طوطی را پرورش می داد. او هرمان که به تعطیلات می رفت در اروپا، لباس معمولی و غیر روحانی را به تن می کرد. بعدها اودوست من و مشاور و ناصح من بود.

حتی پس از آنکه بر اساس مراسم مفصل و معمول "بله" گفتم، از چون و چرا و بلائی که سرم می آوردند بی خبر بودم. احتمالاً "این تشریفات در انتظار خیلی از عروسیهای جوان هست و نخستین بریش هر عروس پس از انجام مراسم این است که زندگی و آینده ام پس از ازدواج در چه جهت و مسیری خواهد بود. لاکن من نه تنها با یک مرد بلکه با یک خانواده‌ی از خود راضی ازدواج می کردم. و بالاتر از آن به طوری که گفته می شد سرنوشت من با حدود بیست میلیون جمعیت پیوند و همبستگی می یافت و کم و بیش مسوولیت‌هایی را رو در رویم قرار می داد.

پس از پاسخگویی به تریک هیما نه‌های سیاسی، نگاهی گذرا به دیگر حاضران انداختم. بسیاری از خانمها معتقد بودند که مراسم آن روز بی نهایت زیبا و با شکوه و افسانه ای بود.

از جمله هدایایی که برایم آورده بودند، یک پیانو از اتریش، یک گلدان سروی^۱ از فرانسه، و یک جفت شمعدان نقره ای از انگلستان بود که بعداً به ساختمان اختصاصی برده شد. بسیاری از هدایای دریافت شده چیزهای نوجوانانه، بی مصرف، و غیر ضروری بودند (!!). به همین جهت به زیرزمین انتقال داده شدند و از آن پس هرگز آنها را ندیدم.

چون من از سنگینی لباسم شکوه کردم، محمد رضا و دکتر ابادی چاره اندیشی کردند. شاه پیشنهاد کرد که اضافی داس بریده شود. یکی از خدمتکاران ماهرانه ده باره از دامن را بی آنکه ناگزیر به درآوردنش باشم جدا کرد.

پس از میهمانی برای پذیرفتن حدود دو هزار نفر که در کاخ گلستان انتظار ما را می کشیدند رفتم. آنجا دیگر لزومی نداشت که با طرح برسنهای خودمان لوزه براندام حاضرین بیندازیم. وضع ایجاب می کرد که در کنار و میان میهمانان

آن مشهور است. ۱ - Serve شهری است در فرانسه که ظروف و آلات ظریف و جینی

باشیم. یک زمان احساس کردم که مغز و سرم به اندازه‌ای داغ شده که نزدیک است بیفهم ولی تصویری کردم که در هر شرایطی نباید لیخند از لبانم دور شود. سرانجام آخرین بخش تشریفات و میهمانی پایان پذیرفت و من توانستم در یک اتاق به استراحت بپردازم.

به دلایل سیاسی نتوانستم ماه غسل خود را در اروپا بگذرانیم. چند روز نخست را با آرامش و مصاحبت با آفاخان و بیگم در تهران سپری کردیم. آفاخان مرد حالت و گمراهی بود و به خاطر سحری که در ادبیات کلاسیک فارسی داشت می توانست با خواندن و نقل کردن مثالها و نواهد زیاد محفل را گرم نگاهدارد. بیگم همسروی سز یا خوبگرمی و میریانی خود مرا جذب کرده بود. همین حالاهم هر وقت که به دیدار اس زن گهرا و دوست داسسی ناهل می شوم سراها شوق و لذت می نوم.

چند روز بعد به ویلای کوچکی که شاه سابق در بابلسر - کنار دریای خزر - بنا کرده بود رفتم. دو هفته در آنجا به استراحت پرداختم در این مدت گزارشگران و وزیران نظریاً روزانه نزد شاه می آمدند و وی را در جریان آخرین رویدادها و بحرانهای اساسی می گذاشتند.

سه روز بعد به پایتخت برگشتم. یک روز صبح در حالی که داشتیم با هم ناهنا می خوردیم، یکی از آجودانها آمد و چیزی در گوش شاه گفت. شاه کفرنگش بریده بود به من گفت:

تورم رزم آرا و ظهور مصدق

... بحسب وزیرم را که در مراسم مذهبی در مسجد حضور داشته، ترور کرده اند. فانلان از اعضای فدائیان اسلام هستند.

فدائیان افرادی از مدهیون متعصب بودند که فعالیت زیرزمینی داشتند و معتقد بودند که رزم آرا هوادار انگلیسهاست.

از آن پس رویدادها بیست سرهم اتفاق افتادند. حسین علا وزیر دربار، بحسب وزیر شد. همه می دانستند که وی موقتی است و نقش محلل را دارد. استعداده سال ۱۳۲۹ دکتر محمد مصدق نماینده مجلس شورای ملی پیشنهاد و تصویب قانونی

به شرح زیر را به مجلس ارائه داد:

« برای تأمین رفاه و آسایش مردم ایران و برای حفظ و حراست صلح جهانی فرار شد که صنعت نفت داخلی کشور، ملی اعلام شود، تولید نفت خام از این پس وسیله دولت ایران اداره خواهد شد... »

یک ماه بعد مصدق با ۷۹ رأی در برابر ۶ رأی به نخست‌وزیری برگزیده شد، از سوم ماه مه نیروی ملی در زانین قرار گرفت، از این تاریخ به بعد بود که سخت‌ترین دوران زندگی ام به مدت دو سال آغاز گردید.

۴

شاه و دربارش

دسیسه‌های خواهر شوهرم

من مانند هر زن تازه ازدواج کرده پیوند و رابطه‌ی خود را از دنیای خارج بریده و به شوهر و خانه و خانواده‌ی جدید خود پرداختم. در آن شرایط که از نظر من نخستین و مهم‌ترین وظیفه، اندیشیدن و پرداختن به تهیه و تدارک ویلا بود، فوری در زمره‌ی مخالفان مخفی مطرح شدم.

پس از ورود من، شخص خانگی و خودمانی شاه، وسیله‌ی یکی از خواهرانش رانده شده و دارایی اش به جایگاه سلطنتی داده شده بود. شخص بعدی که اندک قوم و خویشی با دربار داشت در مشاورت و گزارش اوضاع و جزئیات امور خانوادگی برادرش کوبانمی می‌کرد. با آنکه خواهر شاه پول فراوانی برای خانوادگی وی خرج می‌کرد با اینحال آن شخص آدم شل و بی‌علاقه‌ای از آب درآمده بود.

شاه احتیاراتی را از نظر امور خانه به من محول کرد و خواست که بدین طریق میزان شایستگی باردهی عمل و کار من را بسجد. نخستین کار من نصب چند بخاری جدید به جای بخاریهای سابق بود. در مرحله‌ی دوم نسیم و سلیمان دو نفر آشپز را که سلیقه و کارشان در آشپزخانه از نظر من غیر بهداشتی و ناپسند بود، اخراج کردم.

عصر همان روز، داشتیم در منزل خواهر شوهرم، شام می‌خوردیم. اربابکه او بلافاصله از جریان اخراج دو نفر مذکور آگاه شده بود سگت زده شدم. ما تعجب پرسیدم:

« شما از کجا به این زودی نا حیر شدید ، بعد از ظهر همین امروز این کار انجام شده است . »

در حالی که طفره می‌رفت گفت : « به گوشم رسید . »

به زودی بی بد این معما بردم ، پس از آنکه از بایلسر برگشتم ، چند روز بعد به پیشنهاد خواهر شاه یکی از خدمتکاران او را استخدام کردم ، چون ما محل مناسب برای زندگی وی نداشتیم ، پس از انجام کارها عصر به منزل خواهر شاه می‌رفت . خواهر شوهرم دربار می‌همی مسایل خانه آگاهی داشت ، اگرچه من کاری برای پنهان کردن از وی نداشتم ، اما تصور و اندیشه‌ی اینکه در مورد مسایل خانوادگی جاسوسی دارند می‌کنند برایم ناخوشایند بود . اینکه آرزو می‌کردم کارهای حادام را بدون دخالت دیگران انجام دهم ، البته که طبیعی بود .

ماحرا را به شاه گفتم و او نتیجه گرفت که خواهرش پیوسته از این کارها انجام داده است .

از آن به بعد به ساءله‌ی تغذیه پرداختم ، قصدم این بود که غذا بیشتر از آنچه که سر میز شاه می‌رود تدارک و تهیه شود ، غذای اضافی را برای تعدادی از اروپائینی که تفرست آن را در اخبار آسیرها گذاشته بودم در نظر گرفته بودم !! به لیدی و مرغوبیت غذا و کیفیت جری آن بیشترین اهمیت را می‌دادم ، البته این کار همیشه آسان نبود!

از آنجا که بعضی از گاوهای موجود در گله‌ی سلطنتی سعدآباد مسلول به نظر می‌رسیدند ، در تهیه‌ی شیر مصرفی خودمان مراقبت ویژه به عمل آوردم . به زودی تربیتی دادم که گاوهای جدیدی وارد شد و تحت مراقبت شدید دامپزشک قرار گرفت

کاخ اختصاصی

کارهای بعدی ام نه تعمیر کاخ اختصاصی که البته به پای بوکینگهام نمی‌رسید مربوط می‌شد . این کاخ مجموعاً " ۱۲ اتاق ، یک محل نگهبانی ، یک اتاق ماهاراجوری ، سه اتاق پذیرایی در طبقه‌ی پایین ، دو اتاق خواب با حمام و اتاق ویژه آرایش در طبقه‌ی بالا و دو سالن میهمانی بسیار نیک را دربر می‌گرفت .

همه‌ی اعضای خانوادگی سلطنتی در خارج از ایران زندگی می‌کردند ، و کسی

را به عنوان میهمان نداشتیم . وقتی پدر و مادرم برای دیدن ما آمدند ، درخانه‌ی کوچک باغ که یک زمان به عنوان محل بازی سه‌نواز دختر شاه ساخته شده بود ، اقامت گزیدند .

از آنجا که برای خرید اشیاء و وسایل جدید منابع مالی کمتری در اختیارم بود ، به تعمیر و نو سازی هرچه بیشتر و بهتر لوازم پرداختم . گلدانها و تزیینات دیواری زیبایی را آوردم و برای زیبایی و دل‌پذیری هرچه بیشتر اتاقها از گلها و ناربالشها و مخده‌ها و پرده‌ها استفاده کردم .

چند هفته بعد مراسم جشن ملی فرا رسید (عید نوروز) . به همین مناسبت از من خواسته شد که خطابه‌ای ایراد نمایم . قبلاً هرگز با چنین برنامه‌ای روبرو نشده بودم . صدایم روی نوار ضبط نشده بود و فرار بود که صدایم زنده پخش شود . موضوع صحبت آرزوی زندگی باسعادت برای مردم بود . ناگزیر صحبت کردم . در وسط سخنرانی چند کلمه را انداختم و در نتیجه مجبور شدم به طور مسخره بخندم . من آن زمان متوجه نشدم که به عنوان طنز که چه نغشی را بازی کرده‌ام .

برنامه روزانه

زندگی روزانه ام از ساعت نه آغاز می‌شد . شاه ساعت هفت بیدار می‌شد و بی آنکه مرا بیدار کند به محل کار خود در کاخ می‌رفت . من به تنهایی ناشتا می‌خوردم ، سپس محسن فره گوزلو پیشکار مخصوص به دیدنم می‌آمد و در زمینه ترتیب کارهای روز با من به گفتگو و بحث می‌پرداخت ، از آن پس ، معمولاً " چهار خادمی ویژه ام در سالن پذیرایی آماده می‌شدند تا مرا در انجام کارهای مختلف باری دهند ، این زنان همسران سیاستمداران مشهور بودند و به همین دلیل در زمینه‌ی طرحها و برنامه‌ها آگاهی‌هایی داشتند . علاوه از آنها چند نفر از دوستان شخصی خودم را هم برای این منظور برگزیده بودم مانند خانم فره گوزلو و خانم علم که این یکی منصفی زمینهای خالصجات بود .

نخستین دیدار روزانه‌ی من با شاه معمولاً " سرناهار انجام می‌گرفت . پس از صرف نهار و تهیه باهم به اخبار گوش می‌کردیم ، روزنامه‌ها را مطالعه می‌کردیم و درباره‌ی آخرین تحولات به گفتگو می‌پرداختیم . اگر برای او وقتی باقی بود باهم

به گردش می‌رفتیم. هر دوی ما عشق عجیبی به اسب سواری داشتیم. چون شاه اغلب در مراسم و آیین نظامی شرکت می‌جست، من بعد از ظهرها وابسته‌های سیاسی و سفرا و نماینده‌های سیاسی را برای صرف چای دعوت می‌کردم.

در روزهای بعد تعداد نمایندگان سیاسی که علاقه‌مند به دیدار و ملاقات با من شده بودند خیلی زیاد بود. علت این امر این بود که آنها از جانب دولتهای مطبوع خودشان موظف به ملاقات و رسیدن به حضور من شده بودند. فهرست این ملاقات کنندگان به قدری مفصل و نوبت دیدار به اندازه‌ای طولانی بود که گاهی اتفاق می‌افتاد ماه‌موریت سفیری پایان پذیرد و من با جانشین وی دیدار کنم، و وقتی دیدارها تکرار می‌شد دیگر پایانی برای این کار نبود. هفته‌ای دست کم دو نماینده‌ی سیاسی را می‌پذیرفتم. بعضی از این افراد آنچنان نازنین و خوب بودند که من خود برای بار بعد درخواست دیدار می‌کردم.

گذشته از اینها من به عنوان ملکه، در مراسم سازمانهای خیریه و دیگر موسسات مربوط به سلولین و مادران و کودکان و غیره قرار گرفته بودم. این قبیل سازمانها قبلاً زیر نظر ملکه فوزیه فرار داشتند و پس از وی سالهایی سرپرست مانده بودند! فرصت مناسبی بود که من آنها را در دست گیرم! از وجود پزشکان مشغول در این سازمانها بهره کافی می‌بردم و آنها هفته‌ای یکبار پیش من می‌آمدند و گزارش لازم را می‌دادند.

در کاخ اختصاصی ساعت $\frac{1}{4}$ تا ۷ شام آماده بود. تقریباً "همه‌ی عصرها اعمای خانواده حاضر می‌شدند. پس از شام، برای نمایش فیلم به یکی از سینماهای شهر یا انجمن آمریکا - که قبلاً "ندارک دیده‌می‌شد - می‌رفتیم، و برنج بازی می‌کردیم. در آغاز اغلب این بازیها من تماشاچی بودم، حتی پیش از اردواج، من معورق بازی دست نزده بودم.

در آغاز امر من خود را در این قبیل اجتماعات و گردهمایی‌های خانوادگی بیگانه احساس می‌کردم. خانواده‌ی پهلوی مانند دیگر خانواده‌ها گفتگوها و لطیفه‌های ویژه‌ی خود را داشتند. آنها یک نوع زبان رمزی داشتند که من از آن سردر نمی‌آوردم. آنها با این زبان و اشاره‌های آن دلخوشی می‌کردند در نتیجه مثلاً "از دلیل خنده‌ی گیگاهشان سردر نمی‌آوردم. وقتی من و شاه تنها بودیم از وی درباره‌ی اصطلاحات

و لطیفه‌های خصوصی می‌پرسیدم. او آنها را بمن می‌آموخت و من میتوانستم علاوه بر یادگیری معنای متداول، خود نیز معنا و اصطلاحاتی بسازم. این خصلت پنهانکاری و پوشیده حرف زدن به تدریج برای من عادت می‌شد. به طوری که هم اکنون هم که با پدر و مادرم زندگی می‌کنم تحت تاثیر آن زمان گهگاهی از اصطلاحات آن دوران را به کار می‌برم. در دوران بچگی و دانش‌آموزی تحت تاثیر تربیت پدر و مادر و محیط خود همیشه با همه رک و راست بودم و دیگران را هم برای ترویج و تخریب این خصلت نیک تشویق می‌کردم.

وقتی به دربار آمدم خیلی زود متوجه شدم که محیط بی‌دغدغه و بی‌آرایش خانواده‌ی چند نفری که اساس روابط در آنجا بر صفا و صمیمیت بوده با محیط پرباز و نعمت و بسیار مرفه دربار که روابط بیشتر بر پایداری رقابت و همچشمی است بسیار متفاوت و گونه‌گون است. به هر حال پس از گذشت سالها به اینگونه روابط خو گرفته بودم.

تنها کسانی که من در آن دوران دوستانان داشتم عمه ام فروغ ظفر و دکتر ایادی بودند. آنها در دوران بیماریم روزها و شبها از من پرسش‌های مراقبت کردند و هر زمان هم اشتباه فکر می‌کردم گوشزد می‌نمودند. لحظاتی که دلتنگی سخت بر من چیره می‌گشت و غمها دلم را می‌فشرد، این فروغ ظفر بود که با ریم می‌داد و آرامش خاطر را به من باز می‌گردانید.

سرشت این زن هماسد قدش بلند و والا بود. شیرین می‌خندید و روشن و شمرده سخن می‌گفت. هفته‌ی ششم از دواج من سر می‌زاشم بودم که شاه به من گفت: "من دوست ندارم که فروغ ظفر هر روز صبح به دربار بیاید." با شنیدن این مطلب به گوشه‌ایم ماباور شدم. خیره نگاهش کردم و پرسیدم: "اما چرا؟ مگر او چه کار کرده است؟"

گفت: "ما گمان می‌کنیم که او جاسوس باشد."

گویا من تا کنون کوشیده‌ام عمه‌ی عزیز کهنسالم را در مظان ماه‌موریت مخفی قرار دهم، طرح مسأله به اندازه‌ای بی‌معنا در نظرم جلوه کرد که ناگزیر شدم بخندم. به او گفتم: "محمد رضا این محال است. او برای چه کسی در روی زمین جاسوسی می‌کند؟"

گفت: "برای عناصری در تهران."

مدنی آرام بودم ، سپس گفتم : .. فروغ ظفر عزیزترین دوست من است او با یارهای خود زندگی را به من بازگردانده است .
شاه در پاسخ گفت : " من مناسفم که درباره‌ی موضوع مورد بحث بیشتر از این نمی‌توانم توضیح بدهم . "

از آن تاریخ ، مدنی اجازه‌ی دیدار با فروغ ظفر به من داده نشد . یکی دوبار پنهانی ملاقاتش کردم از آن به بعد از جانب شاه دیدار با فروغ ظفر به کلی ممنوع گردید . به این نتیجه رسیدم که مادر شاه بر این امر اصرار می‌ورزید زیرا که از یکسو خدمتکار مخصوص وی را از کاخ دور کرده بودم و از سوی دیگر داشتن رابطه‌ی گرم با بختباری نوعی طرح و توطئه تلقی می‌شد .

شمس ملکه مادر را به کاخ برگرداند و به دو خانم اجازه داده نده بود که حرفهای خود را با شاه در میان بگذارند . این کار برای آنها آسان بود چرا که او "اولا" نمی‌توانست فروغ ظفر را تحمل کند ، ثانيا " نسبت به هر کسی با من حسن رابطه داشت حسادت می‌ورزید . برای دوستان دیگرم نیز محدودیت ایجاد شد ، خود را تنها تر از گذشته احساس کردم . به خاطر گرمای تابستان اعضای دربار از طریق شمیران به دامنه‌ی کوه البرز حرکت کردند . در سر راه از هر کجا که با اتوموبیل می‌گذشتیم ، مردم در دو سوی خیابانها صف بسته و به خاطر ما قربانی می‌کردند . مشاهده‌ی این سنت که ریشه در زمانهای بسیار کهن دارد ، به‌طور وصف ناپذیری وحشتناک بود . به آرامی از خیابانها رد می‌شدیم و هر چند قدم یک‌گوسفند ، شتر ، گوساله ، یا گاو ذبح شده را می‌دیدیم ، این حیوانات جلوی چشمان نمره می‌زدند و نقل می‌کردند و گاهی نیز خونشان به روی اتوموبیلها پاشان می‌برید .

شاه همواره می‌کوشید مرا قانع کند به اینکه گوشت این حیوانات در راه شاه و سلطنت در اختیار مستمندان گذاشته می‌شود ! منم همیشه سعی داشتم خودم را کنترل نمایم و احساس و اندیشه‌ی واقعی ام را آشکار سازم .

کاخ پیلایی

شمیران با چشمه‌های معدنی و با آب و هوای خنک و مطبوعش در چند کیلومتری شمال تهران قرار دارد . شاه سابق کاخ .. سعدآباد .. را در آنجا بنا کرد و اغلب

تابستانهای خود را آنجا می‌گذرانید .

خانه‌ی پیلایی ما در بلندی کوهپایه‌های البرز واقع شده و به باغ بسیار بزرگ پر از درختهای کاج و زیتونی مشرف بود . ویلاهای برادران و خواهران شاه نیز در همانجا ، در میان انبوه درختان نهفته شده بود . اینجا نیز تقریباً " هر روز با هم غذا می‌خوردیم . در طول آن تابستان میهمانها و دیدارکنندگان کثیری را داشتیم . لاکن مصدق نبود . انگار این فرمان برای او صادر شده بود : " نه میهمانی ، نه رخصتی ، نه خونی . "

ویژگیهای شخصیت محمدرضا

این موضوع در هر حال مرا نگران نکرد . اما اداوارم کرد که در فرصت مناسب به مطالعه‌ی روابط و مناسبات شاه در طول سالیان ، دراز بپردازم و شاید ویژگیهای او را از این رهگذر کشف کنم . ما اسب سواری داشتیم ، شنا می‌کردیم و هندبال بازی می‌نمودیم . من می‌دیدم که محمد رضا به تدریج عوض می‌شود و چهره‌ی مرد دیگری به خود می‌گیرد . او وارث تخت طاووس نبود او فقط می‌توانست ورزشکار خوبی باشد ، زیرا که به خیلی از ورزشها علاقه داشت و به بازی و تمرین آنها می‌پرداخت و بسیاری از اوقات خود را در این راه صرف می‌کرد . مشروب کمتر می‌خورد . و به توصیه‌ی پزشکان که گفته بودند در روز بیشتر از ده عدد سیگار دود نکند ، عمل می‌کرد .

به خلبانی هواپیما علاقه‌مند بود و ظاهراً " نمی‌ترسید و خود را بیش از حد شجاع و بیباک جلوه می‌داد ! تحصیلاتی داشت . و مطالعاتش خیالی و رمانتیک بود ، و سعی می‌کرد خود را در کوران مسایل و جریاناتی که در جهان می‌گذرد قرار دهد . او روزنامه‌های عمده‌ی آمریکا و انگلیس را هر روز گذری مطالعه می‌کرد . در مصاحبه‌هایی که با شرکت خبرنگاران خارجی ترتیب می‌داد ، می‌توانست از مطالعات سطحی خود در پاسخ دادن بهره‌گیرد .

او علاوه از ورزش ، گویا به کشاورزی نیز علاقه‌مند بود ! وقتی که با هم به سوی سعدآباد می‌رفتیم از جوانیش بر ابرام تعریف می‌کرد ، و تا آنقدر می‌خورد از اینکه پدرش وی را از دوران بچگی دور نگهداشته است ، و درباره‌ی هیبت پدرش اسچنین نقل می‌کرد :

رضا شاه شخصیت بزرگی بود! اما ما همه از او می‌ترسیدیم. کافی بود که چشمان نافذش را به ما بدورد، ما سخت می‌ترسیدیم و ناگزیر به اطاعت و احترام می‌شدیم. هرگز حق نداشتیم در محافل و مجالس فامیلی نظرات خود را بیان کنیم. نظرم را فقط در برابر پرسش خودش می‌توانستیم بگویم. ..

وقتی محمد رضا از هشت سالگی به دانشکده‌ی افسری رفت، به دستور پدرش با انضباط خاص و سختی با او رفتار می‌شد. پس از آنکه به کالج روزی لوزان اعزام شد، از معلمان خواسته شده بود که با وی نسبت به دانش‌آموزان دیگر سختگیرتر باشند. شاه می‌گفت:

«خوشبختانه معنای آزادی واقعی را در سوئیس کشف کردم! من با چشمان خود نحوه‌ی بهره‌دهی و بهره‌گیری از آموزش و پرورش دموکراسی را می‌دیدم!! از این پس باطناً مصمم شدم که بر علیه پدرم عصیان کنم! پیش خود سوگند خوردم که به محض رسیدن به سربر قدرت، کارها و روش‌هایم کاملاً با کارهای پدرم متفاوت باشد!!!»

ظاهراً به این سوگند وفا کرد! زمانی که در سپتامبر ۱۹۴۱ به سلطنت رسید شاه دوران جدیدی را پذیرا شد. وی پیمان عقد و ازدواج خود را با فوزیه که از جانب پدر به وی تحمیل شده بود، فسخ کرد. اختلافات خود با بختیاری و دیگر اقوام و قبایل ایرانی را حل و فصل کرد! با روحانیت از در صلح و آشنی وارد شد. این دو شخص اساساً دو کاراکنتر متفاوت داشتند. رضاشاه به عنوان مرد بسیار تندخو مشهور بود. و پسر هرگز قابل قیاس با پدرش نبود. او به ظاهر اعیانی و حتی کم رو بود. مثلاً به سحبی می‌توانست درخواستی را رد کند. بسیاری از اطرافیانش به این نقطه‌ی ضعف وی پی برده بودند، و می‌خواستند از همین خصلت وی سود جسته و کاری را بکسره کنند.

او نمی‌توانست با نمی‌خواست اخراج یا انفصال رجل بزرگی را با صراحت به خودش اعلام کند ترجیح می‌داد که این کار را با مسالحت و در خفا انجام دهد. اغلب اتفاق افتاده بود، که شخصی را یک روز با مهربانی و گشاده رویی بپذیرد و روز دیگر با نفرت و بی‌میلی با وی برخورد کند. این گونه رفتاروی سبب می‌شد که شاه به داشتن دو چهره متفاوت در یک زمان و دوگانگی بدون دلیل و

زمینه مهتم شود.

با اینهمه باید بگویم، که برعکس پدرش حرکات و اعمال وی ناشی از قوه‌ی محرک‌دهی آبی نبود. اعمال و رفتار خود را بگونه‌ای توجیه می‌کرد که انکار در تصمیم‌گیریها اوضاع و احوال را سبک و سنگین می‌کند و نظر دیگران را جویا می‌نود.

او هم مانند بسیاری از سران حکومتها به خاطر اینکه تحت تاثیر مشاوران و اطرافیان خود ترار گرفته، سرزنش می‌شد. ولی من باید بگویم که وی به نظریات دیگران گوش می‌داد و در پایان تصمیم نهایی را خود اتخاذ می‌کرد. من هرگز اینچنین اعتقادی را که وی به شدت تحت تاثیر دیگران قرار می‌گیرد در عمل و تجربه مشاهده نکردم. وقتی که در دربار درباره‌ی مسایل داخلی سؤال می‌شد من هم طبیعتاً عقیده‌ی خود را بیان می‌کردم در این قبیل گردهماییها تقریباً هر روز در زمینه‌ی اوضاع سیاسی به گفتگو می‌نشستم. با اینحال من «نبروی پشت برده تخت و تاج» در کشور ندیدم. لاکس همیشه در این اندیشه بودم که اعمال تبار و نیروهای پشت پرده‌ی لحظات بحرانی مخصوصاً از کجا ناشی می‌نود!

لحظاتی فرا می‌رسید که تصمیم گرفتن برای شاه سخت می‌نمود. این است با من هم به بحث و گفتگو در اطراف و زوایای موضوع می‌پرداخت. پس از آنکه تصمیم خود را می‌گرفت، سخت و آهین به نظر می‌رسید! به طوری که اگر تصمیمات دشمن زبانی هم برای وی می‌تراشید از تصمیمش بر نمی‌گشت.

تنها موضوعی که شاه درباره‌ی آن هرگز چیزی به من نگفت ازدواجش با فوزیه همسر سابقش بود. به کمک دوستان و آسپان به جیره‌های زیادی در این زمینه می‌بردم.

ازدواج شاه با فوزیه، از همان آغاز با ناخوشایندی و ناشادی همراه بوده است. فوزیه با حملات و شکوه تراوان به ایران آورده شد ولی هرگز با روش سیاق زندگی دربار بیملوی انس و الفت نگرفت و آشنی نکرد. او هرگز فارسی را به قصد رفع نیاز کامل نیاموخت. نهران در نظر وی کوچک و ایران در حکم ولایتی بود. او در مقام ملکه، پیوسته به کشور خود می‌اندیشید و دلپستگی شدیدی به شکوه و درخشندگی سرزمین خود و زندگی اجتماعی شادببخش

قاهره داشت. پس از آنکه موزیه را طلاق داد، با وجود روابط و مراوداتی که با زنان اروپا و آمریکا داشت نخواست یا هیچکدام از آنان ازدواج کند.

تظاهر به دینداری

محمد رضا خود را ظاهراً "برخلاف پدرش مذهبی نشان می داد! او اغلب رؤیایی را نقل می کرد که گویا در سن هفت سالگی با آن مواجه شده بود! می گفت وقتی بیمار بوده و تب داشته، حضرت علی را به خواب دیده است!! و بار دیگر گویا حضرت علی را دیده که حاله ای بالای سر داشته اند و از کنار نامبرده رد شده اند!! ولی محافظان چیری مشاهده نکرده اند. شاه با پیروی و وقاحت تمام بر این رؤیاهای بی پایه خود اصرار می ورزید. و به داشتن ایمان و اعتقادات مذهبی و تسلیم در برابر سرنوشت تظاهر می کرد. شاه رویهمرفته خصوصیات و طبیعت بیچیده و نامشخصی داشت.

مادر شاه

بی بی پیرس و جو، تاج ملوک مادر شاه در راه سلطنت قرار داشت. او زن مغروری بود که هرگز فراموش نمی کرد که این تنها شوهرش بوده که سلطنت و بساط خانوادگی سلطنتی را ساخته است. گرچه از نظر عنوان و در مقام ملکه والای از او بودم، ولی همیشه به دیدن او می رفتم. و خیلی هم به او احترام می گذاشتم با اینحال صفا و صمیمیت و دلچسپی نزدیک بین ما وجود نداشت.

پدر تاج ملوک فرمانده فوج (هنگ) فزافی بوده که رضاخان از آن برخاسته است. رضاخان مرد ۳۷ ساله که زنش فوت کرده بود، با دختر فرمانده خود ازدواج می کند. در اکتبر ۱۹۱۶. شمس مبولد می شود. و پس از سه سال محمد رضا و خواهر دوقلویش به دنیا می آیند. رضاخان به یک زن کفایت نمی کند. و پس از آنکه به سرپر قدرت می رسد، دو همسر دیگر نیز برمی گزیند. تاج ملوک مانند هوزن دیگر از این کار او بسیار ناراحت و مناسف می شود. وی به عنوان مادر نخبسین و بزرگترین پسر، همچنان در راهس می ماند. و طبیعتاً در تصمیم گیریها و بعضی از مسایل داخلی اثر می گذارد.

من به این نتیجه رسیده بودم که دربار ایران اساساً "دربار زنان است. گرچه از نظر قانونی هیچ نوع حقی نداشتند، لکن در عمل با به کار بردن هزاران نیرنگ و فریب و دودوزه بازیها به هدف و مقصد خود می رسیدند. احساس می کردم. من تحت سلطه ی درباری زندگی می کنم که ملکه مادر یا رئیس هی خاندان در راهس آن قرار دارد.

این اشتباه خواهد بود، اگر تصور کنیم که زنان آنچنانی از سیاست سردر می آوردند. اقی دیدشان بسیار کوتاه و محدود بود. مهمترین مسأله ی مورد نظر و توجه آنها انواع دسیسه ها و پشت هم اندازیهای رسیدگی دربار بود. می توان گفت که بهترین و محترمترین آنها تاج ملوک خانه دار بود که عمده ای اوقات خود را به گردهمایی با دوستان و زنان هم سن و سال خود، و به گفتگو درباری تا بیعت بی اساس می پرداخت و بیشتر بدگوییهایش متوجه من بود، چراکه هیچوقت در این قبیل تشنه ها شرکت نمی جنم.

خواهران و برادران شاه

خواهران شاه نمی خواستند از میراث عظیم و بادآورده ی پدر محروم شوند این است که عدم آزادی و سختگیریهای پدر را بدبیرا شدند و سرانجام به جوانی و بعد به مرحله ی ازدواج رسیدند. شمس و اشرف را کسی نمی تواند بشناسد مگر آنکه آگاهیهای از بچگی و جوانی آنها داشته باشد.

شایعه ای وجود داشت بر این اساس که اشرف دست پرورده ی رضا شاه نبوده است. و نیز گفته می شد که رضا شاه یک زمان به اطرافباش گفته بوده که محمد رضا مرد ضعیف النفسی است و در میان افراد خانواده فقط یک مرد وجود دارد و آن هم اشرف است. که البته این شایعه درست نبوده است.

واقعیات این است که پدر و مادر اشرف در مورد وی عقلت و اهمال روان داشته بودند. مثلاً "رضاشاه تا آنجا که می توانسته او را لوس و بدعادت بار آورده است. می توانم سوگند بخورم به اینکه داستانی که در زیر می آید حقیقت دارد!

رضاخان یکروز در حیران خود شمس و اشرف را که به سن ازدواج رسیده بودند به حضور خود احضار می کند. دخترها دو مرد را در حضور پدر خود مشاهده می کنند.

پدر رو به دختران خود می‌کند و می‌گوید:

« اینها شوهران آینده‌ی شما هستند، امیدوارم که آنها شما را خوشبخت سازند... »

یکی از مردها علی جوان پسر یکی از مالکان بزرگ، و دیگری علی جم بود. شمس می‌بایست با جوان و اشرف با جم ازدواج می‌کرد. عصر پیش از آنکه عروسی سرگردد، شمس پیش پدر می‌رود و می‌گوید:

« من جم را بیشتر از جوان دوست دارم، می‌توانیم شوهرانتان را عوض کنیم؟! »

رضاشاه می‌گوید: « بسیار خوب، ترتیب این کار داده خواهد شد! »

بدین ترتیب اشرف با مردی ازدواج کرده بود که جای شوهر دخترش می‌توانست باشد. هر دوی این ازدواجها بعداً به طلاق منجر شد.

پیشامد دوم به سال ۱۹۴۶ مربوط می‌شود، که شمس به همراه مهرداد پهلبد مرد مورسین به مصر گریخته بود. پس از مدت زمانی که توریه صحنه را ترک‌گفت، اشرف پهلوی نخستین بانوی دربار گشت. او از این فرصت برای انتقامجویی گذشته بهره می‌گرفت. او اولین نقش خود را در تهران ایفا کرد. سالن پذیرایی وی مرکز احتیاج ایرانیان شده بود. و می‌داشت که برای استواری بخشیدن به موقعیت خود چه کار باید بکند.

پس از آنکه خواهرش شمس از تبعید برگشت، کوشید مجدداً نقش خود را بازیابد و جای خواهر را بگیرد. این است که اشرف برای ایفای نقش فعال به کشف و معرفی من برداخت به این امید که من در دربار جای اسب « نروا » را برای او بگیرم. بعداً دید که به خواست خود نرسیده است، با آنکه به آرامی اشرف نسبت « سگ در آخور » می‌دادند، به هر حال من اشرف را به شمس ترجیح می‌دادم زیرا که ما گیکاهی می‌توانستیم تفاهاتی باهم داشته باشیم در حالی که با سمر این هم ممکن نمی‌شد.

در طول تابستان در سعدآباد، رفایت و همجنسی بین دو خواهر به مرحله‌ی حادی رسید. هر زمان که ما اشرف را هم دعوت می‌کردیم، شمس به دیدن ما نمی‌آمد، و بیانه‌های مختلف عنوان می‌کرد، مثلاً « یک روز دعوت مرا به خاطر آنکه آن روز صبح به اندازه‌ی کافی زیبا نبوده‌ام » یا به دلیل آنکه « دربار می‌کلاه

جدیدش حرفی نزد ام - رد کرد. لاکن اشرف به دیدن ما می‌آمد، و اغلب صمیمانه با او و جنبه‌های درخانش برپا می‌کرد.

این را هم باید بگویم که من هرگز دعوی آشکاری با اشرف نداشتم. اما بیفتنا او اندازه‌ی خواهرش جاه طلب بود یا این تفاوت که به اندازه‌ی خواهرش کوشش و تلاش به خرج نمی‌داد. شمس از من انتظار محبت و احترام داشت در حالی که اشرف وابستگی‌هایی با وضع من بهم زده بود. اشرف می‌توانست به آسانی به دشمنی علنی با من بپردازد و پشت سر من به برادرش بدگویی کند، این است که تا پایان ما باهم دوست ماندیم.

همانگونه که در آغاز اشاره کردم، فاطمه خواهر کوچکتر شاه، پس از ازدواج ما در تهران نماند و به همراه شوهرش به کالیفرنیا رفت تا در آنجا به زندگی خود ادامه دهد. بعدها او از هیلری آمریکایی طلاق گرفت و با یک خلبان ایرانی به نام محمد خاتم ازدواج کرد.

در سعدآباد برادران شاه را که تعدادشان زیاد بود دیدم. برادرهای بزرگ شاه وضع مشخصی داشتند، لاکن دیگر برادران در خارج از تهران به دنبال ورزش و تفریح و شکار و غیره بودند.

علیرضا تنها برادر تنی شاه بود. او بلند اندام و از نگاه‌هایش حدی به نظر می‌رسید. علیرضا قبلاً « به همراه محمدرضا در کالج « رزی - در سوئیس بوده و مدتی هم در پاریس زیسته است. وی در پاریس با یک زن لهستانی طلاق گرفته به نام کریستیان سولوسکی ازدواج می‌کند و صاحب یک پسر می‌شود، ولی علیرضا سرانجام به تهران بازمی‌گردد. می‌آنکه همسر و فرزند خود را به همراه آورده باشد. وقتی من او را ملاقات کردم با زنی داشت زندگی می‌کرد که هرگز او را به من معرفی نکرد. بلکه مادر ظاهراً اجازه نمی‌داد که عززندانش با همراهان فانتزی و معشوق به دربار بیایند. علیرضا صبادی آداب و پایسداصول معمول اجتماعی نبود. او ظاهراً « خیلی آرام زندگی می‌کرد. و به نظر می‌رسید که شاه در رفتارش با او، نسبت به دیگر برادرانش دقت بیشتری به کار می‌برد. یک زمان شایع شده بود که توطئه‌ای در کار است تا در نتیجه‌ی آن علیرضا به جای محمدرضا بنشیند. او به شکار علاقه ویژه‌ای داشت. خانه‌اش پر از عنایم حیوانی بود که از آفریقا، هند،

و افغانستان شکار کرده و به همراه آورده بود.

یکی دیگر از برادران بزرگتر شاه غلامرضا تنها فرزند رضاشاه از همسر سومش هست. مادر غلامرضا یک سال پس از تولد وی، از پدرش طلاق گرفته بود. وی رئیس کمیته المپیک است و به ورزش ابرامی علاقه مند است!

زمانی که غلامرضا و همسرش هما، در سعدآباد در چند متری ما اقامت داشتند، تقریباً "هر روز همدیگر را می دیدیم. همسرش از یک خانواده ی پزشک خوشنام ایرانی بود. آنها یک دختر و یک پسر داشتند که متاهل شده بودند. هر دو فوت کردند و موجب نهایت ناامنی و ناآرامی پدر و مادر خود شدند.

اندک زمانی پس از آن زندگی شان آشفته شد. غلامرضا غیر قابل تحمل شده بود و زندگی را برای هما جهنم کرده بود. سرانجام آنها از هم جدا شدند. هما پس از طلاق گرفتن با یک آرشینکت به نام اینهاج زناشویی کرد. این مرد مسوول پروگرام "سد سازی ایران" بود. هما با اشرف دوستی نزدیک داشت و گهگاهی به همراه همسر جدیدش به دربار می آمد. من او را خیلی دوست داشتم به همین جهت اغلب به دیدنم می آمد. غلامرضا بعداً "با یک زن جوان ایرانی ازدواج کرد. عبدالرضا برادر دیگر شاه، در آمریکا، در رشته اقتصاد تحصیل کرده بود. او از همهی برادرانش باهوشتر بود. وی با یک زن طلاق گرفته به نام پری سیمازید دختر یکی از سفیران، پیمان زناشویی بسته بود. گفته می شد که پری سیمازید یکی از زیباترین زنان کشور است. ازدواج آن دو بسیار شاد و پر هیبت به نظر می آمد. عبدالرضا تنها فرد از خانواده ی پهلوی است که فقط با یکی از دواج کرده و سرانجام خوشی داشته است. پری سیمازید فوق العاده زرنگ است و دوستی ما دو نفر همچنان تا امروز پایدار مانده است.

سه برادر دیگر شاه عبارت بودند از: احمد رضا، محمود رضا - که بهترین عضو خانواده به نظر می آمد - و حمید رضا. هر سه نفر با وجود کمی سر ازدواج کرده و زن خود را طلاق داده بودند. در مورد حمید رضا باید بگویم که در واقع زنش او را طلاق داده بود.

این امر در ایران کاملاً "نازکی" داشت. برابر قوانین اسلامی مرد به تنهایی و یک جانبی می تواند زن خود را طلاق بدهد و کسی با نیرویی نمی تواند از وقوع

آن جلوگیری نماید. و این کار در گذشته انجام می شد. مرد می توانست به سادگی به زنش بگوید: "تو آزادی و دیگر زن من نیستی!" و بدین ترتیب عمل طلاق انجام می گرفت. لاکن در سالهای اخیر با تصویب و تثبیت قانون حمایت خانواده طرفین از حقوق برابری برخوردارند.

مینو خواهر زاده ی مصدق نخستین زن ایرانی است که از حق خود برای گرفتن طلاق استفاده کرده است. چون وی پیش از زناشویی به خصوصیات ناپسند حمیدرضا پی برد توانست دلیل طلاق گرفتن خود را در سند مربوط به ثبت برساند.

او که پس از عروسی در اروپا مسافرت می کرد، با یک دیپلمات به نام لاندروز تبرگ ملاقات کرد از آن روز طی نامه ای به شاهزاده اطلاع داد که وی را طلاق می دهد و با آقای روز تبرگ ازدواج می کند. از آن پس آنها بارها به ایران آمدند و در دربار پذیرفته شدند.

افراد خاندان شاه گاهی یاهم خوب بودند و گاهی بد. به همین مناسبت برای من بسیار سخت بود که با آنها همیشه روابط حسنه داشته باشم.

با شهناز دختر یازده ساله ی شاه برخورد خوبی داشتم. شهناز را به مدرسه ی شبانه روزی سویس اعزام کرده بودند. در تابستان آن سال (۱۹۵۱) به سعدآباد آمده بود. طفلک از محبت و عشق والدین خود بی بهره بود. و این نخستین بار بود که پس از پنجسال به دیدار پدرش می آمد. خانه ی کوچکی را در سعدآباد در اختیارش گذاشتیم. وی قبلاً هم وقتی کوچکتر بود در این محل زندگی کرده بود. با سپری شدن روزها و هفته ها، در آن تابستان شاه با بحران سیاسی روبرو می شد. آوازه ی موضوع ملی شدن صنعت نفت ایران در غرب پیچیده بود و نماینده های متعدد مخفی مانند آورل هارینمن از آمریکا و اروپا به کاخ سعدآباد آمدند. آنها کوشش داشتند به کمک شاه راه حل نسبی برای این امر مهم پیدا کنند.

از مردان نیرومند دربار آن زمان مرد ۶۰ ساله حسین علا وزیر دربار بود. وی خود را درست در اختیار شاه قرار داده بود. هر زمان که کاندیدای مناسبی برای نخست وزیری نبود، وی بلافاصله تا تعیین نخست وزیر در راهس فراری می گرفت. علاء اغلب تحت تاثیر همسرش قرار می گرفت. همسر وی اگرچه مرا ندیده بود با اینحال از آغاز دشمن من بود. علاء مطمئن بود که شاه با دخترش ازدواج خواهد

کرد، و دوشیزه علا هرگز نومید نمی شد. او حتی در مراسم عروسی من در دربار حضور نیافت. وی تنها همسر یک شخصیت مهم بود که هیچ نوع دعوتی از من به عمل نیاورد، او رو در روی من احترام می گذاشت. اما پست سرم دسیسه چینی میکرد. او در یک مورد می توانست مقداری پول برای انجام کار نیکی در اختیارم بگذارد. به جای این کار، تمام نقشه های من را نقش بر آب کرد.

مرد بیگانه در دربار

دسیسه دیکری که از همان آغاز به پیچیده کردن زندگی من کمک کرد، وجود مردی به نام ارتست بیرون اهل سوئیس بود. وی مرموزترین چیزهای بود که من تاکنون در دربار به آن برخورد کرده ام. بسیاری از مردم به او لقب «راسیونین ایران» داده بودند. البته این مالعه بود و او نقش مهمی نداشت.

بدانگونه که من کشف کرده ام وی در اصل در کالج رزی باغبان با خدمتکار بوده است. وفی محمد رضا تحصیلاتش را به پایان می رساند، او را با خود به تهران می آورد. شاه سابق سختگیر بود و کسی از بیگانگان را به دربار راه نمی داد. حتی او هم به این مرد سوئسی استثناء قابل شده بود.

بیرون هرگز به بیرون خود بازنگشت. وی رسماً استخدام نشده بود، ولی به عنوان دوست شخصی شاه در دربار زندگی می کرد. علاوه فزونی و نواضعی که از وی سر می زد سبب این می شد که گفته شود وی مشاور نزدیک شاه است. زیرا که وی هر روز صبح در تختخواب به دیدار شاه می رفت و با وی مذاکره و بحث می نمود. کسی به درستی نمی دانست که او چگونه است. مانند بسیاری از مکتب ترفعتها و تحصیل نکرده ها در هیئت ماعر و فیلسوف نمایان شده بود. وی در عین حال بین شاه و سفیران انگلیس و آمریکا نقش نوعی میانجیگری را به عهده داشت. اندکی پیش از آمدن من به تهران، او در یک سانحه مرموز آسیب می بیند و از آن پس یک پایش می لنگد. بسیاری از مردم معتقدند که وی زمانی مسموم شده بوده است. زمانی که من ملکه شدم. بیرون می گویند در زندگی خصوصی من دخالت کند. او اغلب برای دیدنم به اتاقم می آمد، بنامون موضوعیای محرمانه ای به دخالت می پرداخت که هیچ ارتباطی به وی نداشت. عصری پیش من آمد و در زمسدهی

اردو اجم برسیهایی کرد که من خودداری نکردم و چنین گفتم: «آقای بیرون لطفاً فراموش نکنید این شما هستید که دارید صحبت می کنید و دارید از من اینچنین سؤال می کنید.»

او بیش می زد بعد خود را کنار می کشید. از آن زمان به بعد فرصت او برای گفتن کمترین مطلب ناخوشایند منم می خورد. تنها من قربانی وی نبودم.

او برای خواهران شاه نقش بازی می کرد تا آنها را رودر روی هم قرار دهد. یک روز در زندگی شمس دخالت می کرد و روز دیگر در زندگی اشرف. نمی شد مطمئن بود و گفت که وی به جد کروه و حیبه ای وابسته است. بتمین دلیل به مارماهی لغزیده شباهت زیادی داشت. بیرون در سال ۱۹۶۱ فوت کرد و هندی اسرار را با خود به گور برد. وی شخصیتی در دربار بهرام بود که من بعنوان ملکه ارکمیت و کیفیت فعالیت و مناسبات در روابط این مرد با شاه هیچ نوع آگاهی و اطلاع روش ندارم.

دکتر ایادی کی بود

پس از راننده شدن فروغ ظفر از دربار تنها کسی که من به وی اعتماد و اطمینان داشتم، دکتر ایادی بود. روزهایی که هنوز آثار نفاخت و ضعف سیفونید در تن من ماضی مانده بود، ایادی هر روز برای دیدنم به سعدآباد می آمد. یکباره از ایادی خبری شد و دیگر نیامد. نگران شده بودم. از شاه پرسیدم که چه خبر سرا بادی آمده است. محمد رضا شانه هایش را بالا انداخت و ما آرامی گفت: «منم بگویم که از این پس ما باید از خدمات آبادی چشم ببوشیم.» من خیره به او نگاه کردم. به دنبال سخنان خود ادامه داد: «دکتر ایادی از خانواده بی بیایی هاست. مادرش از اعصاب رهبری آن فرقه بوده است. برای حفظ سلامت خودش، حتی برای مدت کوتاه هم که شده می نایست به دربار نیاید.»

آیت الله کاشانی یکی از رهبران مذهبی مردم را به مبارزه با برائت دعوت کرده بود. و به همین ساسبت صدها نفر را کشته و خانه های آن را آتش زده بودند. «این فرقه در سال ۱۸۶۳ و سلهی میرزا حسینعلی نوری معروف به «بیابان الله» به وجود آمده است اعتقادات اساسی این فرقه مخلوطی است از عرفان اسلامی و بعضی بنایح ارجحک و معرفت اروپا در سدهی سوزده که مادی و عرفانی هم درآمیختند

است. بیانیان انبیا را «مظاهر الاهیة» می‌خوانند، و معتقدند بعد از محمد (ص) باب، و بعد از او سیرا حسینعلی به عنوان مظہر الہی به عالم آمد است، اما گویند که بعد از بنی اللہ، لائل تا هزار سال دیگر، مظہر الہی در عالم نخواهد آمد. صادی عمده‌ی اخلاقی در برد بنیائیه عبارتست از وحدت افراد عالم، مساوات پس زن و مرد، و مخالفت با تعصبات ملی و سیاسی و دینی و...^۱

شاه گفت: «ما از این آزار و اذیت مناسعیم، و در مسایل بدهی هم احتیاری نداریم. باید منتظر بمانیم تا نوبت از سر ما رد شود.»

این حرف یادرد من را دوانمی‌کرد. فکر می‌کردم بدون ابادی که همیشه تسلی ده و بستیمان من بوده، تحمل زندگی دربار برایم سخت باشد. پزشکان دیگری به‌جای وی پیشنهاد شد. لاکر من به جز در موارد بسیار ضروری اجازه‌ی ویزیت به آنهارا ندادم.

ضعف و مانده‌ی بیمارم آرام می‌داد. در ماه اگوست شاه دچار بیماری آبانده‌سپت شد و فوری با عمل آن موافقت کرد و من ناگزیر شدم شب‌وروز در کنارش باشم. پس از آنکه شاه بهبود یافت پزشکان اصرار داشتند که من برای استراحت و معالجه به سوئیس بروم.

دیدار با مادر

در این زمان شپنار آماده‌ی رفتن به مدرسه‌ی خود بود. تصمیم گرفتم که به همراه او بروم. ۲۲ سپتامبر به ژنو پرواز کردیم. من بعداً "برای دیدار پدر و مادرم به زوریخ رفتم، ما همدیگر را سخت در آغوش فشردیم. این از آن لحظات نادر زندگی بود که های‌های و با شدت هر چه تماشاگر انگ می‌ریختم. مادرم پرسید: «بچه چه شده؟ چرا اینهمه ضعیف و رنگ بریده‌ای؟!»

مادرم از آنچه که پس از اردواج بر من گذشته بود هیچ اطلاعی نداشت من در

۱ - شرح کوتاه بالا، بدون دخل و تصرف به‌جای چند سطر متن انگلیسی کتاب که تصور می‌رفت نویسنده‌ی غربی برداشت ویژه و اشتباه آمیز خودش را بر علیه اسلام آورده باشد، از منبع دایره المعارف فارسی سرپرستی غلامحسین صاحب از صفحه‌ی ۴۷۵ عیناً نقل گردید.

در این مدت فقط چند نامه برایش درستاده بودم و سعی کرده بودم که مطلب آن اتهام آمیز نباشد. چرا که هیچ اعتماد و اطمینانی در میان نبود و احتمال اینکه آنها نامه‌ها را باز کرده و پس از کنترل مجدداً بستند زیاد می‌رفت.

توانستم او را در جریان غیدها و رنجهای خودم بگذارم. مادرم شگفت‌زده گوش می‌کرد. او هم مانند بسیاری از مردم بصورت واهی و اشتباه آمیز از زندگی بلکه در ذهن خود داشت. مادرم به من دل و جرات داد و توصیه کرد با گناده رویی از آینده استقبال بکنم. در مدت سه هفته با بهره‌گیری از هوای سالم سوئیس تا اندازه‌ای نیروی خود را بازیافتم. خوشبختانه از آن زمان به بعد با تجربه و حضور ذهنی قبلی با مسایل روبرو شدم چرا که در پیش درآمد زندگی واقعیانی را لمس کرده بودم و آمادگی تحمل مصائب و گرفتاریهای پیشتری را داشتم.

زمانی که من از زوربح برگشتم - دکتر محمد مصدق برای بحث و مذاکره و دفاع در شورای امنیت ملل متحد به نیویورک رفته بود. رأی شورا برای تراز گرفت که تا صدور رأی هیأت منصفه دیوان لاهه هیچ اقدام عملی صورت نگیرد. از آن رو مصدق مبلغ ۱۲۲۰۰۰۰۰۰۰ دلار از واشینگتن وام درخواست کرد که نواست ۲۳۰۴۰۰۰۰۰ دلار دریافت نماید.

مبارزه‌ی مصدق و خیانت شاه

مصدق به بودجه‌های مردم وعده داده بود که سلی کردن نفت موجب رفاه و آسایش آنها را فراهم خواهد آورد. خزانه‌ی کشور حالی بود. به کارگران حقوقی پرداخت نشده بود. فحطی و مسایل دیگر ایران را تشدید می‌کرد. پس از بازگشت مصدق از ایالات متحده‌ی آمریکا در تاریخ ۲۳ نوامبر - شاه پیامی برای وی فرستاد در این پیام آمده بود: « با ادامه‌ی این وضع ما، ایران را به سوی لبه‌ی پرتگاه خواهیم برد. ما باید بکوشیم با انگلیس به توافق برسیم. (!!!) »

مصدق در پاسخ با عصبانیت فریاد می‌زد: « اعلیحضرت! هرگز، من هرگز گوهر درختان را با آتش مبادله نخواهم کرد. »

در ژانویه سال ۱۹۵۲ مصدق نظاهرات عظیمی را در خیابانها ترتیب داد و تبلیغات " همدی کنسولگریهای بریتانیا بسند شد. آورل هاریس به همراه تعدادی از کارشناسان نفت آمریکا به تهران آمد و به مصدق بهره‌گیری از کمک بانک جهانی را برای بازسازی اوضاع پیشنهاد کرد. لاکر آنها بدون اخذ تسهیلات ایران را ترک گفتند. شاه و دربار تصور می‌کردند که مصدق برای یونس گذاشتن بر عدم بوفیت خود، مردم را بر علیه آنها تحریک کرده است. در نظاهرات و اجتماعات احزاب و گروههای مختلف مردم گناه تسلط انگلیس و آمریکا بر مردم و مابیع مملکت را بر می‌نمودند. دربار می‌انداختند و تمام کارهای انجام گرفته از جانب دربار و شاه را جز تبلیغات و عوامفریبی نمی‌دانستند.

تصویرات و بدگمانی شاه

شاه خود را با وضع بسیار دشواری مواجه می‌دید. در نظر داشت با مصدق و



سقوط مصدق

اشاره‌ای به نفت

در اکتبر سال ۱۹۵۱ که از سویس برگشتم تصای سیاسی و اجتماعی ایران را دگرگون دیدم. مابیه مرحله و اوج درام تاریخی زندگی وارد می‌شدیم و فرصت اندیشیدن به نگرانیهای خصوصی و خانوادگی را نداشتیم. روزهایی بود که تنها در سایه‌ی تیانچه‌ی پروآماده‌ی بالای سربان. به خواب می‌رفتیم. ماسعوف سگت سرکنهای غارنگر خارجی بودیم که مدت نیم قرن، از مابیع ضمیمی ما بهره برداری کرده بودند (!!!) ما به خوبی آگاه بودیم که نه تنها از نظر تربیت تکنیسین و نصفیه و سزیدی مانگرا و کسینهای لازم تعب نگهداشته شده بودیم. بلکه سازمان و توانایی کافی برای فروش تولیداتمان در بازارهای جهانی را نداشتیم (!!!)

انگلیسینا پس از مدتی پیشنهاد ۵۰ در ۵۰ را به ایران دادند و می‌خواستند به اس سربیب نصف سود حاصله را از آن خود کنند. لاکر مصدق با دادن هر سوخ امتیاز به آنان مخالفت ورزید. و دستور داد که کار شرکت انگلیسی متوقف شود. سابران در ژوئیه سال ۱۹۵۱ شرکت نفت ایران و انگلیس از کار باز ایستاد و کارکنان انگلیسی آن اخراج شدند. در همان حال دعوا و موارد اختلاف به دیوان جهانی لاهه کشانده شد. مصدق برای استیقای حقوق ملت ایران هر نوع مسالحمای را مردود دانست.

مخالفت خود بکنند و به هر بینایی آنها را سرجای خود بنشاند. لاکتی در همان حال بسیاری از مردم و سازمانها، در اختیار و هوادار مصدق بودند، از آن گذشته مصدق با مقامات غربی در حال انجام مذاکرات بود.

این است که شاه در آن شرایط کاری نکرد. مریسا " به محل کار خود می‌رفت و برمی‌گشت. وزیران اعصابی به او نمی‌کردند، و او وانمود می‌کرد که کاری به کار کسی ندارد.

شاه حالا دست خیلی از مردم حتی نزدیکان خود را رو شده می‌دید. پس از میهمانیهای رسمی بوسشهایی از این قبیل از من می‌گرفت:

— " شخصی ایکن چگونه به تو تعظیم کرد؟ "

— " آقای ایگرگ آیا دستت را بوسید؟ "

— " آیا خانم زده با ارادت و طبع خاطر نسبت به تو تواضع می‌کند؟ "

من هیچ نوع گرایش یا حساسیتی در مورد اینگونه رفتارها نداشتم، اما محمد رضا معتقد بود که همین سنانها می‌تواند دلیل ارادت و وفاداری افراد باشد و از همین قبیل رفتارها و حرکات می‌توان بداند زودن یا کاسس سراسر سپردگی و ارادتمندی اسخاص می‌برد.

تایسان فرا رسید و ما در سعدآباد اقامت کردیم. شاه سعی کرد در اینجا سیاست را فراموش کند و به است سوار و سرگرمی در کسزار سپردارد.

من هم آرام بودم. در آن شرایط دو نفر بیشتر از دیگران به دربار رفت و آمد می‌کردند. یکی همسر محسن فردهگورلو رئیس تشریفات دربار، و دیگری سوچیر برادرزاده اش. همسر محسن نیمه هلندی و نیمه مصری بود، و من بسیار مشتاق دیدار وی بودم زیرا که نیاز و سهم نیمه اروپایی بودنم را برآورد می‌کرد. دوست زن دیگر من بری سینا زنده همسر عبدالرضا بود، که گزاشتی نسبت به او دانستم، او اغلب برای صرف جای نزد من می‌آمد و می‌دانست که چگونه با طرح تفسیرها و نظریات خودش سرخوش و سرگرم سازد.

در این فرصت من به مطالعه تعدادی کتاب روانشناسی پرداختم و هدفم این بود که بتوانم به نظریات و اعتقادات دیگران نسبت به خودم بی‌بیرم، یک معلم سرخانه داشتم، او یکی از روانشناسان نادر ایرانی بود، او آثار چارکت، فروید،

و جانگ را به من معرفی کرد.

با اطلاعاتی که کسب کرده بودم می‌توانستم شاه را که آن روزها حقوق العاده منانه تر و عسکری بود دلداری دهم و با او به مشاوره بپردازم. شاه از اینکه توانایی مداخله و سرکوبی را نداشت و ویرانی زندگی و دستگاه خود را به چشم می‌دید بی‌نهایت دلشنگ و گرفته بود.

پافشاری شاه در خیانت

در یکی از روزهای ماه مه ۱۹۵۲ شاه لوی هندرسن سفیر آمریکا را در کاخ سعدآباد به حضور پذیرفت. آمریکا وی را با طرح تازه‌ای برای رسیدن به یک توافق معرفی کرده بود. شاه پس از ملاقات با وی اعلام داشت که ما این پیشنهاد را حدی تلقی کرده و با دقت آزمایش خواهیم کرد. مصدق از این امر برآشفته و با خشم و فریاد تمام گفته بود: " اغلب حضرت فکر می‌کند که دارد چه کار انجام می‌دهد؟! شاه باید سلطنت کند نه حکومت. "

مصدق اظهار می‌داشت که شاه تحت تاثیر سوء نیت دیگران قرار می‌گیرد. این است که از ملکه مادر و برادران و خواهران شاه می‌خواست که مانع انجام نیات شاه بشوند. ملکه مادر به مصدق بی‌اعتقاد بود و می‌دانست که این حروس جنگی از بیست سال به این سو هیچ نوع دلخوشی از دربار ندارد. و به همین دلیل شاه سابق مدتی او را تبعید کرده بوده است.

نه اشرف با آن بریده بریده و با اضوار سخن گفتنش و نه مادرش، هیچکدام نتوانستند شاه را از طرز تفکر و راهی که در پیش گرفته بود بازدارند. وقتی با شاه طرف می‌شدی و به نظریاتش گوش می‌کردی، می‌دیدتی که سخت تحت تاثیر عقاید آن عمده از کارشناسان حیثانی است که وضع موجود (ملی کردن نفت) را به عنوان بدبختی بزرگ برای ایران توصیف می‌کردند.

۱۳ ژوئیه ۱۹۵۲ مصدق دوباره با شاه برخورد پیدا کرد. مصدق از شاه می‌خواست که وزارت جنگ را به مدت شش ماه در اختیارش بگذارد تا او از قدرت کامل برخوردار شود. شاه چون نمی‌خواست قدرتش تضعیف و یا محدود شود، از انجام این درخواست خودداری کرد نتیجتاً مصدق استعفا داد.

احمد قوام (نوام السلطنه) از مالکان نام حاشین مصدق شد. قوام با

مخالفت کردن با علی شدن صنعت نفت بزرگترین استیاده را مرتکب شد، فوام که فقط چهار روز سرکار بود، ناگزیر شد استعفا کند، مجلس مصدق را دوباره برگزید و به اتفاق آراء، پذیرفت که از اختیار تام برخوردار شود.

در طول همان هفته انقلابی در قاهره رخ داد، ملک فاروق پادشاه مصر به وسیلهی ژنرال نجیب و بارانش برکنار شد و ناگزیر گردید که کشورش را ترک کند. این اتفاقات در اوضاع ایران بی تاثر نبودند. و تحت ظاؤوس دیگر آن شکوه و شهرت گذشته را نداشت.

خروج اشرف و مادرش

سوم اوگوست مصدق با اداست تهدید آمیزی به ملکه مادر و اشرف فرستاد و از آنها خواست که با نیست و چهار ساعت کشور را ترک کنند. و گردیده خاطر دسیسه و خیانتشان دستگیر خواهند شد.

شاه چون نتوانست خوبان خود را یاری دهد، آنها را حامد دانیایان را بستند، ملکه مادر به همراه شمس به کالیفرنیا پرواز کرد، گرچه اشرف تبعید نشده بود، ولی وی خواست مادر بیورش را در جنس شرابلی ترک گوید، آنها خانه ای در بورلی هیلز اجاره کردند، اشرف به سوی پاریس پرواز کرد.

از آن تاریخ به بعد مصدق بالاترین قدرت را در اختیار داشت، وقتی در ۲۷ اوگوست، نیروم و جرجیل به مصدق پیشنهاد مسالحد و سازش دادند، مصدق پاسخ منفی داد. مصدق حسین قاضی را به سمت وزیر امور خارجه منصوب کرد و ۱۷ اکتبر تصمیم گرفت که روابط سیاسی خود را با بریتانیا قطع کند.

مصدق به جانب مسکو گرایش پیدا می کرد، و این از جانب غربیهای استعمارگر خطرناک تلقی می شد!! اتحاد شوروی میزان سفارشات خود را از ۱۶۴ میلیون ریال در سال ۱۹۵۱، به حدود ۴۳۵ میلیون ریال در سال ۱۹۵۲ افزایش داد. حزب توده از مصدق حمایت و پشتیبانی می کرد. با آنکه اعضای حزب در آن زمان خیلی زیاد نبودند، ولی آنها می توانستند هزاران هزار نسخه، جزوه و نشریه منتشر و توزیع کنند. فعالیت حزب در شمال ایران سوبزه در آذربایجان چشمگیر بود.

مصدق ۸۷ نفر از انصار مخالف را از کار برکنار کرد. شاه تصمیم گرفت در

فوریه ۱۹۵۳ برای مدت نامشخصی به خارج بروم. مصدق یکباره با این کار موافقت کرد. و مبلغ ۱۱۰۰۰۰ دلار بابت هزینه مسافرت به ما تحویل داد. ما برای آنکه حلت سوحد و نظر مردم را نکنیم تصمیم گرفتیم زمانی حرکت کنیم، و فصد این بود که ابتدا به بیروت برویم. جاده دانیایان را جلوتر و سیلهی بکا تومبیل اختصاصی فرستادیم.

این دروغ بود اگر بگویم که هنگام ترک ایران ناراحت بودم، از این که پس از دو سال عروسی، در مراسم سمعید حضور داشم. مناسف نبودم و به نظرمی رسید که بتوانیم در یک کشور دیگر با شکوه و جلال کمتر زندگی نکنیم و یقیناً از زندگی و حالت هر چه بیشتر طبیعی برخوردار شویم.

نقش آیت الله کاشانی

تصرا مادهی عزیمت گشته بودیم که فرستادهی آیت اله کاشانی به دیدن من آمد و در میان شکفت زدگی و حیرت من، به من اینچنین گفت: علیاحضرتا، شنیده ایم که شما به شاه توصیه کرده اید کشور را ترک کنید. آیت الله از ساهمی خواهد که با نفوذ خود شاه را ترغیب و تشویق کنید که تصمیم خود را عوض کند.

کاشانی سالها از یاران سیاسی مصدق بوده و اکنون تصمیم خود را عوض کرده و بر علیه مصدق دست به کار می شد. او می ترسید با رفتن شاه و روی کار آمدن مصدق کمونیستها قدرتی بهم برزند.

من موضوع را به شاه اطلاع دادم. او تصمیمش را عوض نکرد. صبح روز بعد مصدق به دیدن ما آمد. تا ما را مورد مرحمت قرار دهد. او رفتار دوستانه ای با ما داشت و آرزوی سفر خوشی برای ما می کرد، و لابد نه دلش می گفت که به آسانی از شر آنها آسوده می شوم.

در جریان مذاکرات بین مصدق و دربار صدای مردمی را می شنیدیم که در هیایانهای جلوی کاخ اختصاصی گرد آمده بودند. از پنجره مردم را مشاهده می کردیم که از درختان و دیوار بالا می رفتند. مصدق به ما توصیه می کرد پیش از آنکه در کاخ نوفلانی برپا شود فرار کنید. اما این بار می دیدیم که مردم نه بر علیه ما، بلکه به نفع ما تظاهرات برپا کرده اند. اینجا هواداران آیت اله کاشانی و آیت اله مهبیانی

بودند که قصد داشتند حتی در لحظات آخر از رفتن ما جلوگیری کنند. هزاران نفر جلوی کاخ گردآمده و داد می‌زدند: « جاوید شاه! اعلیحضرتین باید بمانند! مرگ بر مصدق! »

محمد رضا و من اشاراتی را بین خود مبادله کردیم. نخست وزیر به خود می‌لرزید، من با آهنگ نسکین دهنده‌ای، بارواں مرد محترم را گرفتم و گفتم: « این راه در غیبی است، شما می‌توانید به باغ مجاور حیابان بعدی بروید. آنجا کسی مزاحم شما نخواهد شد. »

پس از رفتن مصدق، شاه میکروفنی حواست و مردم جلوی کاخ را مخاطب قرار داد و در حالی که چشمانش پر از اشک بود از آنها تشکر کرد و قول داد که سیران را ترک نخواهد کرد.

نمی‌دانستم بر سر جامه‌دانچایی که پیشاپیش فرستاده بودیم چه خواهد آمد. روز بعد اتومبیل برگشت. برف سنگینی ریزش کرده و راههای نزدیک مرز را مسدود کرده بود.

شاه رو به من کرد و گفت: « حتی خدا هم می‌خواهد که ما بحثا اینجا بمانیم. این حادثه هیچ تغییر فوری در اوضاع پدید نیاورد. مصدق در رأس حکومت باقی ماند. لاکس او امید تازه‌ای به شاه داده بود. شاه در درون کشور تقریبا " به پشتیبانی هیچ کس اعتماد نداشت. اما اکنون بکاره دریافته بود که شیرعزم رفتار و سیاست مصیبت بار مصدق عده‌ی زیادی از ایرانیان با رفتن او موافق نیستند. »

بازی شطرنج پایان نپذیرفته بود. اگر شاه می‌توانست با مهارت افرادی از چهره‌های ارتشی را به سوی خود جلب کند، به پشتیبانی رهبران مذهبی و پارلمان حریف خود را کیش و مات کند، به هر حال در ایران برای هردوی این دشمنان و رقیبان سرسخت جا وجود نداشت. و به فراری که معلوم بود، دیر یا زود یکی از این دو، شاه یا مصدق می‌بایست بروید.

۱۷ آوریل ۱۹۵۳ مجدداً " آشوبهایی در تهران برپا گردید. هواداران مصدق در خیابانها نظامهراتی بر علیه شاه برپا داشتند. جسد افتار طوس رئیس پلیس مخفی که با داشتن نقاب بر چهره در بسیاری از مساهل مرموز دست داشت در یکی از زباله دانه‌های حومه‌ی شهر پیدا شد.

شاه با خود می‌اندیشید که بهتر است به اروپا برود. و برای آنکه من نگرانی نداشته باشم به من گفت: « من بزودی پیروز خواهم شد. سپس به شما خواهم پیوست و به گردش خواهیم رفت. »

من از او پرسیدم اگر موفق نشوی چه خواهد شد؟ در پاسخ من گفت: « در آن صورت من هم به شما خواهم پیوست و زندگی نوی از سرخواهم گرفت. »

پیش از عزیمت به اروپا، دستورهایی درباره‌ی نحوه‌ی رفتار و روابطم صادر کرد. به من دستور داد که از تماس با افراد برجسته‌ی انگلیسی و آمریکایی خودداری کنم. تا این تصور که ممکن است من از جانب شاه مأموریت داشته باشم پیش نباید من به رم پرواز کردم و در هتل اکسلسیور اقامت گزیدم. ملتزمین من عبارت بودند از خانم و آقای قره گوزلو و یک خانم خدمتکار. چند روز بعد مادرم از آلمان آمد. رئیس برنامه ریزی و پیمان نامه‌های ایتالیا پذیرایی گرمی از ما به عمل آورد. او مرا با خود به تماشای مسابقات و چوگان بازی برد و شخصیتهای معروف رمی را به من معرفی کرد.

جاهای خصوصی بود که می‌بایست نمی‌رفتم. مثلا کلبه بوت لوس سفیر آمریکا مرا به گاردن پارتنی دعوت کرد که من ناگزیر بودم از رفتن بپوشم. پس از سه هفته اقامت در رم به مادرید رفتم. در مادرید با کارمنسینا دختر زرنال فرانکو و شوهرش دکتر ویلاورد که جراح بود دیدار کردم. و به دنبال آن زرنال فرانکو به ناهار دعوتم کرد. به خاطر رویدادهای مهم تاریخی در کنورم من نمی‌توانستم وانمود کنم که از اینچنین سیر و سفرها به نقاط مختلف جهان لذت می‌برم. هر روز تلفنی یا شاه تماس می‌گرفتم و از آخرین رویدادها با خبر می‌گشتم. پس از مدتی اشکالاتی در سیستم تلفنی پیدا شد و من ناگزیر شدم برای برقراری هر ارتباطی ساعتها منتظر بمانم.

چون کارکنان محاورات به گفتگوهای من و شاه گوش می‌کردند محور شدیم از زبان رمزی مخصوص درباره‌ی استفاده کنیم. به جای نام حقیقی اشخاص اسامی مخصوص به‌کار می‌بردیم مثلا " به جای نام " مصدق " از واژه‌ی کلبه‌ی " عبدال استفاده می‌کردیم. هر وقت که می‌خواستیم بدانیم کی به ما ملحق خواهد شد می‌پرسیدم:

«آیا گلبا برودی تحویل خواهد شد؟ - و آینده مبهم بود - مسدودها سپری می‌شد ولی محمدرضا نمی‌توانست پاسخ صریح و روشنی به من بدهد. پس از یک یاد و هفتاد اقامت در کان از انتظار بی پایان خسته شدم و پس از مدت طولانی، شاه موافقت کرد تا من به ایران برگردم. ۱۵ ژوئیه به تهران آمدم. پس از بازگشتم اوضاعی را مشاهده کردم که اختصار آن را به شرح زیر می‌توانم بیان کنم:

در مدت غیاب من به تنهایی آیت‌الله کاشانی بلکه تعدادی از اعضای مؤثر پارلمان ایران مانند یکی به مخالفت با مصدق پرداخته بودند. شاه امیدوار بود که بتواند به یاری آریا گروه نیرومند و فعالی را برای برانداختن مصدق به طریق قانونی گرد آورد. مصدق به این توطئه پی برده بود و به همین مناسبت مسأله‌ی مراجعه به آریا همگانی را به پیش کشید.

محمد رضا به مصدق سوخت که این عمل نما ناقص قانون اساسی است. مصدق پاسخ داد که تصمیم نهایی و فاطح را همه‌ی مردم باید اتخاذ کنند این است که مراجعه به آریا همگانی در تاریخ ۱۲ اکتوبر انجام خواهد گرفت.

افشای حقایق

آنچه را که بعداً "رویداده چیزی است که من برای نخستین بار فاش می‌کنم. من خود را به تاریخ مدیون می‌بینم و موظفم واقعیتی را که بعداً "وجود داشته و منم کم و بیش در آنها نقش داشته با در جریان بوده ام فاش سازم:

آریستائور رئیس جمهوری ایالات متحده‌ی آمریکا اعلام داشته بود تا زمانیکه ایران مسأله‌ی نفت را حل نکند نمی‌تواند مدت طولانی به حمایت و نیات موافق آمریکا امیدوار باشد. در همان حال من به شاه گفتم:

«محمد رضا، ما نمی‌توانیم به وضع موجود ادامه دهیم! کشور ما دارد ویران می‌شود! جاده‌ها و بله‌های ما نیاز فوری به بازسازی دارند در حالی که کاری انجام نشده است. مدت طولانی است که منتظریم! شرایط احتمالاً "بدتر از این خواهد شد! تنها یک کودتای مستعجم بر علیه مصدق می‌تواند مملکت را نجات دهد! .. شاه از من پرسید: «آیا سیده‌ای که پادشاهی بر علیه دولت خودش توطئه کند؟ ..

من در پاسخ گفتم: «در این صورت نومی‌بایست نخستین کسی باشی که دست به چنین کار می‌زند! ..

آغاز دسیسه‌های جدی بر علیه مصدق

در آن زمان، من تقریباً "نخستین شخص بودم که این چنین عقیده‌ای را ابراز کردم. هیچکس جز آن اقدام بر علیه مصدق را نداشت. حتی وزراء و سیاستمدارانی که هوادار شاه بودند به نظر می‌رسید که از ترسناک‌ترین بی‌طرفی را ترجیح داده‌اند. با همه‌ی این ناامیدیها خود شاه محتاط بود. پس از بحثها و گفتگوهای مفصلی که در باره‌ی موضوع، بین خودمان داشتیم به این نتیجه رسیدیم که بهترین است عقیده و نظر افرادی را در این زمینه حویا بویم.

برای این منظور افرادی را برگزیدیم که به اعتقاد و تصاویر اطمینان کامل داشتیم. از جمله‌ی این افراد عمارت بودند از گروه گورلو رئیس نشریات دربار. امام جمعه که بیوند زاشویی با دربار داشته. و دکتر عبدالله انتظام که بعداً "به سمت سفیر کبیر ما در واشنگتن برگزیده شد. وقتی شاه نظریه‌ی مرا با آنها در میان گذاشت، به اتفاق آریا اینچنین نظر دادند: «فعللاً "موافق نیستیم چرا که این عمل به معنای استغفال خطر عظیمی برای اغلب حضرت خواهد بود. ما استدعا می‌کنیم شاه مل شود تا زمینه‌ی شرایط و اوضاع مساعد فراهم آید. ..

حزب نوده‌ی ایران هم نظر موافق خود را برای پشتیبانی از فرماندم اعلام داشت. برای شاه دیگر فرضی باقی نمی‌ماند. شاه متوجه شده بود که حق ما می‌است. این است که برگشت و به من گفت: «در همه‌ی ایران فقط یک مورد وجود دارد که می‌تواند مصدق را بیرون بیندازد. این شخص سرلشکر زاهدی است. او از شماست لازم برای آغاز و پایان این امر برخوردار است! ..

نقش زاهدی

من زاهدی را ملاقات کرده بودم. ولی نظیر دیگران جردنیایی درباره‌اش شنیده بودم. کویا جهره‌ی افسانه‌ای داشت! شخصی بود لاف زن و دون رزوان صفت. ظاهراً "در چند ماه موریت جنگی داخلی پیروزی داشته است. در سن

بیست و یک سالگی جوانترین فرمانده ارتش ایران بود. شورشیهای مربوط به کردها و ترکمن ها و ابل بختیاری را در دوره رضاشاه سرکوب کرده بود. در جنگ دوم جهانی فرماندار نظامی اصفهان بوده. و پس از پیشروی متفقین اودر فلسطین توفیق شده بود.

محمد رضا پس از آنکه در سال ۱۹۴۱ بر سریر قدرت نشست، مدرنیزه کردن دستگاه اطلاعات و امنیت کشور را به یک سرتیپ آمریکایی به نام ه. نورمن شوارزکوب رئیس پلیس سابق نیوجرسی سپرد. از آنجا که شخصی مناسبتر از زاهدی در این زمینه وجود نداشت وی به دستکاری و همکاری با آمریکایی برگزیده شد. این دو باهم دوست و صمیمی شدند.

بدین ترتیب یک مرد جنگی رهبری مخالفان را برعهده گرفت. پس از آنکه وی از جانب مصدق اخراج شد به دشمنی خود با دولت ادامه داد. دولت آن زمان یکصد هزار ریال برای تحویل زنده یا مرده وی تعیین کرده بود، لذا ناگزیر شد مخفیانه به تعالیت خود ادامه دهد. زاهدی تلاش می کرد که در میان ارتش و پلیس مخفی از وجهی خود بهره برداری کند، و شاه هم معتقد بود که زاهدی به یاری افسرانی که محال اظهار وجود پیدا نکرده اند، بهرور خواهد شد.

ما طبق معمول هر سال، تابستان به رامسر کنار درهای جزر رفتیم. در آنجا برای نخستین بار تصد و طرح خود را با سرهنگ نعمت الله نصیری فرمانده گارد سلطنتی در میان گذاشیم. در آن زمان حتی اعضای خانواده وی خود را در جریان این مسائل نگذاشته بودیم.

برای اجرای طرح نقش معالی به عهده نصیری واگذار شد. من در همدی بحثها و گفتگوها شرکت داشتم. نخستین و مهم ترین مسائل داده های حمایت و پشتیبانی فعال از زاهدی بود. این امر مسلماً "نمی توانست آسان باشد.

زاهدی در خانهای واقع در اختیار به (نزدیک تهران) پنهان گشته بود. این خانه وسیله ای مردان ابل مقدم که افراد سوگند خورده و وفادار به سلطنت بودند محافظت می شد. این افراد به لباس و تکل درویشان، آبرسانها، و فروشندگان انگور درآمده بودند، و نه آنچه ها و نارنجکها را در لای لباسهای خرده ماندندان پنهان کرده بودند. خوشبختانه با اردشیر زاهدی پسر سرتیپ زاهدی که اغلب به

دربار رفت و آمد می کرد روابط دوسانه ای داشتیم. او برای پیشبرد هدفهای پدر کنگهای مؤثری کرد. سرتیپ زاهدی طرحهای ما را با حرارت تمام پذیرفت و ما توانستیم رابطه ای منظم و حساب شده ای با وی داشته باشیم.

از سوی دیگر واشینگتن تصور می کرد که با پیروزی مصدق بر شاه، نعت ایران در احیاء اتحاد جماهیر شوروی قرار خواهد گرفت! اشرف خواهر شاه در نقش روابط، با مقامات رسمی آمریکا در سوئیس تماس برقرار کرد، و پس از اندک زمانی ضمن آوردن پیام، ما را برای ادامه کار و برنامه ای مان تشویق کرد.

شوارزکوب زنگال آمریکایی برای گردش خصوصی به شرق دور رفته بود زاهدی برای دیدن وی به شرق دور رفت در نتیجه زنگال آمریکایی سفر خود را متوقف کرد. گفته شد که از آن پس تمامی عملیات مربوط به سرنگونی مصدق به طور کامل زیر نظر سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا (سیا) قرار گرفت.

قرار بر این شد که شاه حکم عزل مصدق از نخست وزیری را امضا کند و زاهدی را به جای او منصوب کند. زاهدی در ۱۳ اوت ابلاغ نخست وزیری را دریافت کرد و آن را به سرعت به اطلاع مصدق رسانید.

ما مطمئن بودیم که ریاحی رئیس ستاد کل ارتش، پشت سر مصدق خواهد بود. پیش از آنکه ریاحی فرصت مداخله داشته باشد زاهدی با شگفتی نقاط حساسی را به تصرف درآورد.

ما به پایگاه کوه گلار دست نزدیک رامسر پرواز کردیم. البته رسماً تعطیلات خود را می گذرانندیم. و برای آنکه مردم را اغفال کرده باشیم در آنجا دوستان زیادی را که از ماجرا هیچ اطلاعی نداشتند دست و پا کردیم.

در این محل تنها وسیله ارتباط ما با دنیای خارج از طریق رادیو بود. اخبار تهران و دیگر پیامها و گزارشها را با استفاده از فرستنده ای نصب شده در کاج سعدآباد دریافت می کردیم. سببیم که مصدق کار مراجعه به آرای همگانی را به پایان رسانده و نظر موافق اکثریت معادل ۹۹ درصد را به دست آورده است. برابر برنامه ای پیش بینی شده، سرهنگ نصیری در حالی که حکم شاه را همراه داشت، رهسپار اقامتگاه مرکزی زاهدی شد.

خروج شاه و من از ایران

رادیوی ما ساکت شد. مدت چهارده پانزده روز بهای دریافت نکردیم. از شدت ناراحتی عصبی نتوانستیم لحظه‌ای بخوابیم. نیمه شب شانزدهمین روز بود که من از شدت ناراحتی از پا درآمدم و به خواب رفتم و مجدداً ساعت ۴ بیدار شدم. در همان موقع شاه به اتاق من آمده بود. یا آنکه می‌کوشید مثل معمول خودداری از خود نشان دهد. از مشاهده‌ی چهره‌اش حدس زدم که پیشامد ناخوشایندی رویداده است. شاه گفت: «ثریا، نصیری و همراهانش را هواداران مصدق دستگیر کرده‌اند. ما باخته‌ایم. می‌بایست که هر چه زودتر در برویم.»

به فرازی که زاهدی بعداً می‌گفت تا ساعت ۳ بعد از ظهر منتظر دست‌بده‌ست شدن حکم نخست وزیر می‌ماند. بعد از ظهر آن روز چون کابینه‌ی دولت جلسه داشته، نصیری از محل مصدق اطمینان حاصل می‌کند. در همان حال طرح‌ها و سلیقه‌ی دو نماینده به دولت تسلیم می‌شود. درست در لحظه‌ای که ده و نیم صبح نصیری به خانه‌ی مصدق می‌رسد، فوری دستگیر می‌شود. زاهدی به موقع از خطر آگاه می‌شود و در زبیر زمین خود را پنهان می‌کند.

این پیشامد ما را کاملاً غافلگیر کرد. ما حتی کیف‌های خودمان را به کلاردشت نیاورده بودیم. من مقداری از لوازم را در جعبه‌ی کوچک جمع کردم و با عجله از همان هواپیمای ورزشی که وسیله‌ی آن به ساحل پرواز کرده بودیم بالا رفتیم.

آن لحظات غم‌انگیزترین اوقات زندگی‌ام بودند. همه چیز برای ما خطرناک بود. با سرخوردگی که داشتم، در این اندیشه بودم، که چگونه‌امی در این شرایط می‌تواند آرام باشد. عکس‌العمل طبیعی، همه متوجه این مسأله بودند که برای محافظت و نگهداری خودمان در آینده جهت‌گیری بیندیشیم، از محمد رضا پرسیدم: «با این هواپیما می‌توانیم به عراق پرواز کنیم؟»

شاه گفت: «با این هواپیمای به این کوچکی نمی‌توانیم راه دور برویم. ما می‌بایست به راسر برگردیم و از هواپیمای فوی تری که در آنجا منتظر ما را می‌کشد استفاده کنیم.»

من گفتم: «اگر آنجا باشد.»

شاه گفت: «بله اگر هنوز آنجا باشد.» و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت.

در بغداد

به راسر رسیدیم خدا را شکر که همه چیز روبراه بود. ما توانستیم با دو آجودان و یک خلبان شخصی به سوی بغداد پرواز کنیم.

هنگام پرواز مردان داخل هواپیما سخت دل‌تنگ بودند. شاه گفت: «همه چیز تمام شد. - گرچه اوضاع و احوال نا امید کننده بود. من یک بار دیگر اعلام کردم: «بکران باشند، یک هفته‌ی بعد به شیران باز خواهیم گشت.»

محمد رضا لیخند اسرده‌ای تحویل من داد. انکاری خواست بگوید: «نوحی خودت هم تأور نداری.»

نزدیکیهای شهر. مسجدهای بغداد را از بندرهای گابینمان مشاهده کردیم. ما از مقامات فرودگاه خواستیم که به ما اجازه‌ی فرود آمدن بدهند. این درخواست موجب نهایت حیرت و شگفتی آنها شد. ما خود را با شرایط درهم و برهم و گنج‌گنده‌ای روبرو دیدیم که ماکتور در هیچ پروازی یا نظیر آن برخورد نکرده بودیم. علت این امر از آنجا ناشی می‌شد که پادشاه عراق قنلاً برای امر بازرسی به مسافرت کوتاهی رفته بود و هر لحظه در فرودگاه انتظار فرود آمدنش را داشتند. این است که آنها طبعاً از سر رسیدن یک هواپیمای ناساخته و اعلام نشده دچار شگفتی و بدگمانی شدید شده بودند.

از ما می‌پرسیدند: «شما کی هستید و چه می‌خواهید؟» اما شاه نمی‌خواست قصد خود را آنکارا بگوید. ما با آنها تقصیر موتور را عنوان کردیم. آنها در گوشه‌ای از زمین اجازه‌ی فرود به ما دادند. پس از فرود آمدن هواپیما کارکنان به سمت ما آمدند. لاکن هیچکدام از آنها ما را نساختند. محمد رضا صفحه‌ای کاغذ از دفتر پادشاه خود درآورد و چند کلمه‌ای روی آن نوشت و آنگاه درخواست کرد که محبت کنند و بیامش را به پادشاه خود برسانند. آنها با بدگمانی تمام نگاهی به ما کردند و سپس ما را به کلبه‌ی کوچکی که حکم اتاق انتظار را داشت اصرامی کردند. چند دقیقه‌ی بعد شاهد رسیدن ملک فیصل بودیم. گارد محافظت سر رسید. سپس او به سوی کاخ راه افتاد غافل از آنکه در چندمتری وی شاه و ملکی ایران به دنبال پناهگاه سیاسی اند.

مدیر فرودگاه برای دیدن ما به فرودگاه آمد. اما نوری ما را شناخت. و با

شباب به کاخ تلفن کرد. وقتی ملک فیصل از تاجرانگاه شد، وزیر خارجهی خود خلیل کنا را فرستاد تا ما را با خود به مدیماخانهی سلطنتی ببرد.

در آن یکنههی تراموش سندی که ما وارد بغداد شدیم، هوا بغدردی داغ بود که به رحمت می توانستیم نفس بکشیم. گرماسج در سایه، درجهی ۱۵۳ را نشان می داد. اتفاقی که ما در آن ساکن بودیم خوشخانه سنگاه نصفهی هوا داشت. احساس کردم که به خاطر هیجان و اضطراب چندروز گذشته همهی نارو بود زندگی مان درهم فرو می ریود و مصحل می شود. ندبا پوششی که به تن داشتیم عبارت بود از لباس پشه ای خط دار ساده که در گذاردنت پوسیده بودم. من پرسیدم: «آیا می توانم با این وضع بدون کلاه و دستکش به بدن ملک بروم؟»

کنا گفت: «البته که می توانید. اعلیحضرت به خوبی آگاهند که تعداد شرایط دلخواه اینجا نیامده آید.»

فیصل بیست و دو ساله با گشاده رویی و محبت تمام با ما برخورد کرد. وار ما خواست تا هر زمان طولانی که مایلیم در بغداد بمانیم، ما بالاچارا بس میمانیم - نوازی را می پذیریم. گرمای بغداد طاقت فرسا بود.

در رم

بنابراین یک هواپیمای انگلیسی را درست اجاره کردیم. پوسه شنبه ۱۸ اوت گوست به رم پرواز کردیم - خمر پرواز ما در جهان بیچیده بود. به محض آنکه در فرودگاه سیامپیمو به زمین نشستیم نمایندگان دولت ایتالیا را مشاهده کردیم که انتظار ما را می کشیدند و صدها خبرنگار و عکاسی که برای تهیهی خبر آمده بودند. انتظار ما برای بدن ناظم نوری سعیر ایران بپهوده می نمود، چرا که وی دوست داشت همچنان به مصدق وفادار بماند، این است که در آن روز عمداً "برای آب تنی به استیا رفته بود. علاوه بر آن آوریل سال گذشته، وقتی رم را ترک می گفتم کلید انومبیلیم را به نوری دادم تا آن را برای من نگهدارد. اکنون می دیدم که از رودرو شدن با من خودداری می ورزد. شخصی که خود مدیون ما بوده اکنون در نقش یک دزد بر علیه من خودمایی می کند!!

در هتل اکسلیور اقامت کردیم و بقیهی روز را به رفع خستگی ناشی از پرواز

و استراحت بردا حسیم. بعد از ظهر همان روز از طریق رادیو باخبر شدیم که دکتر فاطمی وزیر امور خارجه سحرانی پرشور و با احساسی را در برابر مردم سیزان بر علیه ما ابراد کرده است. وی در این سخنرانی اعدام همهی افراد خاندان پهلوی، اعلام جمهوری، و همکاری کمونیستها با دولت را خواستار می شود. به دنبال این سخنرانی هواداران حزب تودهی ایران دست به تشکیل اجتماعات بزرگ در میدانها می زنند و نظاهرات وسیع و گستردهای را در خیابانها برپا می دارند. آنها همهی تصاویر محمد رضا و رضا را آتش می رتند و محسمههای آنها را با بس می کشند.

پس از شنیدن این جریانهای من هم نا امید شدم. من و شاه در این اندیشه بودیم که چه کار کنیم. شاه گفت: «تریا ما ناگزیریم صرفه جویی کنیم. ما سقم از اینکه این را دارم به بوجی گویم. من پول کافی ندارم. حتی به اداره ای که بتوانیم مزرعدای را برای خود بحریم با کار مشابهی را انجام دهیم.»

من پرسیدم: «دوست داری کجا بروم؟»

گفت: «ناید آمریکا. هم اکنون مادر و خواهرم سمن آجا هستند. و امیدوارم برادرانم هم به ما بپیوندند.»

گفتم: «مشورت این است که ما ناهم زندگی خواهیم کرد؟»

گفت: «بله. چون از نظر اقتصادی به صلاح و صرفهی ما خواهد بود.»

بدین ترتیب می توان گفت که در واقع داستانهای «ترب و افسانهای خاندان پهلوی سالغهای بیش نموده است. ثروت آنها زار و سناها و زمینهای تشکیل می داد که رضا شاه پس از روی کار آمدن به دست آورده بود. اما درآمدهای حاصله از این املاک برای تهیه و تدارک یک زندگی ساسته کافی نبود!! خواهران و برادران شاه منابع و منافع فوق العادهی دیگری را برای نا سکوه کردن زندگی خصوصی خودشان تهیه و تدارک دیده بودند.

بر خلاف ملکهی انگلسان که همهی حویشان او حقوق دریافت می دارند، در ایران فقط این شاه است که یک حقوق از دولت می گیرد! میزان این حقوق در آن زمان به حدود یک چهارم یک میلیون یوند یا ۷۵۰۰۰۰۰ دلار در سال بالغ می شد. با این توضیح که او ناگزیر بود هزینهی درمان و خاندان خود را به خوبی تامین

کند. به همین دلیل قادر به پس انداز زیاد نبود. بسیاری از مردم معتقد بودند که ما خیلی بیشتر از این مبلغها درآمد داریم. در حالی که این اعتقاد درست نیست!! مثلاً " ما نمی توانستیم آثار هنری گرانبها خریداری کنیم!!"

اکنون اوضاع ما بدتر از همیشه بود. محمدرضا املاک خود را در میان روستاها تقسیم کرده بود. و به نظر می رسید که بقیه ای املاک و دارایی هم از حساب دولت مردان جدید ضبط و توقیف خواهد شد. شاه به جز حقوق دولتی روی درآمد دیگری نمی توانست حساب بکند. او می گفت: " من بیشتر به درآمد مادر و خواهرانم تنگی هستم. و تاکنون درآمد شخصی شان را اغلب در تبعید دریافت داشته اند. اگر این منبع درآمد آنها قطع شود بیچاره خواهند شد."

همان سرنوشت در انتظار برادران شاه نیز بود. و برای ما مسلم بود که آنها می توانستند حداکثر جان خود را از مهلکه نجات دهند.

فقر مالی شاه و دربار !!

این مسأله که شاه چه میزان پول در خارج دارد. مورد بحث بود. مخالفان شاه معتقد بودند که وی مبلغی بین پنجاه تا هشتاد میلیون دلار در یکی از حسابهای بانک سوئیس خود موجودی دارد. چون من به شاه از همه نزدیکترم اگر چنین حسابی داشت آن را به من می گفت.

پدر شاه پولی به خارج ایران منتقل نکرده بود. زیرا که اولاً " وی آدمی وطن پرست بود! ثانیاً " لزومی برای این کار نمی دید. او هیچگاه تصور نمی کرد که اتفاقی برایش روی خواهد داد. او نمی توانست تبعید به آفریقای جنوبی در سال ۱۹۴۱ را پیش بینی کند. در آن زمان او به عنوان یکی از ثروتمندترین مردان جهان این امید را داشت که عمرش مبلغ چشمگیری ماهانه برایش ارسال خواهد داشت. محمدرضا از این بابت وضع خود را بدتر می دید. او پس از خود پسری نداشت تا در جریان سرتوشت مشابه پدرش. پشتیبانی داشته باشد. اوضاع در تهران بحرانی تر می شد به همین دلیل در اندیشه ای چاره جویی و نادرکات بود. مثلاً " روزی به من گفت: " انواع پیشکشهای عروسی در اختیار داریم که به آنها نیازی نیست. و بسیاری از آنها از طلائی خالص درست شده است. آیا می توانیم آنها را

بفروشیم؟"

من گفتم: " آنها یادگاری اند."

شاه گفت: " البته یادگاری اند. اما ما موقعیت دشواری داریم. مایه بایست

تا آنجا که می توانیم پول نقد داشته باشیم."

سررم وقتی من از او پرسیدم می توانیم به آنجا درآمد خود زندگی آرامی داشته باشیم یا نه. در پاسخ پس از اندکی تفکر و حساب کردن پیش خود گفت: " اگر تنها من و تو بودیم شاید می توانستیم. اما تعداد افراد خانواده ای من به حدود بهشت نفر بالغ می شود. به همین خاطر است که من علاقه مندم مرزعه ای بخرم. برادرانم می توانند در آنجا زندگی بکنند و از ناست تعدیه مرزندان خود هم اطمینان خاطر داشته باشند."

اخبار ضد و تقیض از تهران

من نمی دانم این نوع زندگی نظر شاه را مایه می کرد یا نه. به هر حال این طور نشد. روز بعد در سالن غذاخوری هتل اکسلیسبورس مشغول خوردن باهاار بودیم. گزارشگر جوان آسوشیند پرس به جانب من آمد و با جیره ای بیروز و ساد برگه ای کاغذی را به ما تسلیم کرد. روی کاغذ نوشته شده بود:

" سقوط مصدق - گروههای سلطنتی تهران را کنترل می کنند -

نخست وزیر را زهدی ..."

اخبار وسیله ای تله نایب واصل شده بود. در فاصلهای که ما غذا می خوردیم. روزنامه نگار دوست ما چهاربار فاصله ای بین دفتر خود و هتل را با سناط طی کرد و آخرین اطلاعات را که روی امواج رادیو دریافت کرده بود ما توصیف تمام با ما در میان گذاشت.

در اسجنین شرایطی. من همسره سعی می کنم آرام باشم. اما شافرنکش برید تا آنجا که کم مانده از خود بیخود شود. پس از چند لحظه شاه مطلبی به ترحم بر بیان کرد که موجب ازدحام و سروصدا در اطراف میر ما شد:

" اگر این اخبار درست باشد. حکومت قانون به ایران باز خواهد گشت! در

آن صورت من و بلکه هر چه زودتر به پیش باز خواهیم گشت."

وقتی در داخل آسانسور به اتاق خودمان می‌رفتیم، شاه دستم را گرفت و در حالی که لرزشی بود دستها و سرش احساس می‌شد با لحن زمزمه مانند می‌گفت: نریا، چطور می‌بینی؟ آینده را چگونه پیش بینی می‌کنی؟ .. هیچکدام از ما نمی‌دانستیم چه حوادثی در تهران روی داده است، پس از آنکه ارتباطات تلفنی مجدداً برقرار شد، ما گزارشهای متناقضی درباره‌ی طرفین دریافت می‌کردیم. پس از تماسهای مکرری که با مطلعین داشتیم، توانستم تصویری به‌شرح‌یراز اوضاع و احوال و رویدادهای واقعی بعد از عزیمت خودمان در فکر و ذهنم مجسم کنم:

در باره‌ی علل سقوط مصدق

سرتیپ زاهدی وعده‌ی زیادی از افسران در خانه‌ای واقع در سمیران کرده‌ی آیند. زاهدی نخست وزیر خود را با آنها در میان می‌گذارد و رونوشتی از حکم را هم ارائه می‌دهد. روز دوشنبه افرادی نسخه‌های زیادی از رونوشت ابلاغ نخست‌وزیری وی را بر روی تاکسیها، شبشهی مغازه‌ها، ادارات، و رسورانها نصب می‌کنند، به طوری که مردم به سرعت و در اندک زمانی به عزل مصدق از جانب شاه پی می‌برند. در ضمن مصدق افراد گارد جاویدان را حلع سلاح کرده و پلیس را به حالت بی‌طرفی درمی‌آورد. در واقع بیشتر کمونیستها بودند که به هواداری مصدق خیابانها را در تصرف داشته و بر علیه هواداران شاه رعب و وحشت ایجاد کرده بودند. ایالات متحده‌ی آمریکا تصور می‌کرد که محست وزیر کهنسال نقش کزنسکی ایران را ایفا می‌کند.

روز سه‌شنبه اوضاع دگرگون می‌شود. لوی هندرسن سفیر آمریکا به دیدار مصدق می‌شنابد و به وی می‌گوید: .. اگر شما به روش خودمان همچنان ادامه دهید، و هواداران حزب توده به تظاهرات و اقدامات خود ادامه دهند، ما از شما خواهیم خواست که اجازه داده شود سه هزار آمریکایی تهران را ترک کنند و به میهن بازگردند!

مصدق تحت تأثیر اخطار سفیر آمریکا، ناگهان به پلیس دستور می‌دهد که با مردم به مقابله بپردازد و از هر وسیله‌ی ممکن برای این منظور بهره‌گیرد. حتی تظاهرات و دموکراسیونتهایی که به نفع مصدق برپا شده بودند با مخالفت و خشونت

پلیس مواجه می‌گردند.

بدین ترتیب کمونیستها عقب رانده می‌شوند و سر جای خود آرام می‌نشینند. مردم می‌گفتند که کمونیستها به آرامگاه رضاشاه یورش برده و بی‌خواستند موجب بی‌حرمتی او شوند! این بدترین کاری بود که توده‌ایها بر علیه شاه انجام داده بودند. چرا که مذهبی‌ها از شاه همیشه چه‌رهی .. ظل‌الله .. در ذهن خود تصویر کرده بودند و آرامگاه شاه نیز محل مورد احترامی بود.

فردای آن شب آیت الله بهبهانی می‌تواند هزاران نفر از افراد مؤمن و با ایمان را بر علیه مصدق بسیج کرده و به حرکت وادارد. و در همان زمان شووارزکوپ زنیال آمریکایی با جدیت دست بکار می‌شود. روسها نیز اقداماتی به نفع مصدق انجام می‌دهند. شووارزکوپ برای متقاعد کردن بازاریان با تعدادی از بازرگانان به بحث و مذاکره می‌پردازد. گفته می‌شد که وی در آن روزها مبلغی بیش از شش میلیون دلار خرج کرده است.

صبح چهارشنبه وعده‌ی زیادی از مردم تهران بر علیه چپ‌گرایان و کمونیستها و به نفع شاه تظاهرات برپا می‌کنند، و تصاویر من و شاه را به دست گرفته و در خیابانها راه می‌افتند!

زاهدی متوجه می‌شود که آن لحظه‌ی حساس فرا رسیده است. چون در اطراف اداره کل شهر یانی نبرد بین تظاهرکنندگان و پلیس ادامه داشت وی به همراهی تانک و نیرو به آن سورهسپار می‌شود و سرانجام پلیس تسلیم می‌شود، و در کنار زاهدی قرار می‌گیرد و به دنبال آن ریاحی رئیس ستاد کل هم تسلیم می‌شود.

دکتر مصدق به نهایه‌ی به مبارزه ادامه می‌دهد، و در خانه‌ی خود دستگیرموقت تهیه می‌کند. با نزدیک شدن تانکها او به زیرزمینی پناه می‌برد. و روز بعد سرانجام دستگیر می‌شود.

گذشته از جسارت زاهدی، نقش دلارهای آمریکایی، و بسیج عمومی بیثوابان دینی مانند آیت اله بهبهانی که همه در کنار هم به نفع شاه و بر علیه مصدق عمل می‌کردند، روحیه‌ی شاه دوسنی وعده‌ی زیادی از مردم که در طول سالیان گذشته زمینه‌ی لازم فراهم آمده بود بزرگترین تأثیر در موفقیت شاه را داشت.

بازگشت به ایران

پس از آن محمد رضا برای بازگشت مجدد خود در انتظار احضار رسمی سینه بود. بعد از ظهر چهارشنبه داشتیم در بیستو شام می خوردیم که ساهیکباره برگشت و به من گفت: « نریا، شاید بهتر باشد که تو همراه من برگردی. من دوست دارم که تو فعلاً چند روزی در رم بمانی. »

من خیلی دلشور شدم. در لحظات و روزهای سخت دوش به دوش او سرکت چسبه بودم. چرا حالا که لحظات حساس پیروزی است، در کنار او نیستم؟ ساه گفت: « خواست من به خاطر حفظ سلامت سوست، امروزها ما در مظان اتهام هستیم، خواهش میکنم تا زمانی که اوضاع سیاسی ایران آرام و نسبت نشده اینجا بمان. »

بحث و گفتگو فایده نداشت. زیرا که درخواست او رفته رفته حالت دسپور، به خود می گرفت و من ناگزیر از اطاعت بودم. چون تصمیم وی به خاطر احتیاط و دوراندیشی اتخاذ می شد، با تأسف به این نتیجه رسیدم که بهر حال من موفق نخواهم بود. روز پنجشنبه پیامی به شرح زیر از زاهدی دریافت شد: « مردم و ارتش ایران با بی صبری تمام در انتظار بازگشت اعلیحضرت به سر می برند!، و وفاداری و علاقه سندی بیفید و شرط خود را اعلام می دارند! »

پیش از عزیمت شاه اشرف با ستاب از سویس نزد ما آمد. و نخستین کاری برکناری نوری سفیر ایران در رم بود. ساه نصف شب هواپیمایی اجازه کرد. ۲۳ اوگوست، درست یک هفته پس از دوری از پایتخت مجدداً به آنجا بازگشت.

خوشبختانه من آنجا کاملاً تنها نماندم. علاوه بر اشرف، مادرم نیز وارد رم شد و چند روز بعد خادمه‌ام با سگش از تهران آمد. و قره گوزلو رئیس تشریفات دربار و همسرش نیز برای همراهی با من به رم پرواز کردند.

اوضاع آرامتر شد و هفتم سپتامبر اجازه باقیم که به همین بازگردم. در فرودگاه شاه و وزیرانش انتظارم را می‌کشیدند.

مخاکمات دکتور مصدق از ۱۸ نوامبر آغاز شد. جریان مخاکمات را ما از طریق رادیو گوش می‌کردیم. هفته‌ها ادایه داشت سرانجام ۲۱ دسامبر پایان پذیرفت و مصدق به مرگ محکوم شد. از ساه پرسیدم: « آیا اجازه‌خواهی داد که حکم اجرا شود؟ »

شاه گفت: « من از مصدق متنفر نیستم. اگر او نبود، شاید نفت ما هنوز در مالکیت خارجیها بود. لازم نیست شهیدی از او بسازیم. »

شاه حکم را از مرگ به سه سال زندان تغییر داد. مدتی را در بیمارستان گذراند و پس از آنیم تا پایان عمر، در احمدآباد ملک شخصی خودش زیر نظر پلیس زندگانی می‌کرد. گرچه این مرد از مرز هشتاد سال گذشته بود ولی همچنان مخالف سلطنت باقی ماند.

يك خاطره

مطلبی که در این جا مناسب است آن اشاره بکرم روابط من و قووم فساد بود که به من محبت صادفانه داشت و در بعضی از شبها که مجالس مهیانی نبود و با محل شخصی غرار نبود حاضر شویم با اتفاق شاه بمنزل فساد می‌رغیم. ساد علاوه بر آنکه مرد وارسته و درویش و شاعر مسلکی است سننور را که یک ساز ایرانی است بسیار دلبواز می‌بواخت.

از خاطره‌های خوب و دور از ملال من این مصاحبت و رقت و آند دور از تکلف و تعارف بود و هیچ وقت ندیدم که از مطلبی را عنوان کند و یا خواهش و انتظاری از همسر من داشته باشد در صورتیکه شاه منظر چنین موقعیتی بود.

شادترین سال

تغییر روش دربار پس از کودتا

در اکتبر ۱۹۵۳ میهمانی باشکوهی در کاخ سعدآباد برگزار شده بود. در این میهمانی سرتیپ زاهدی و دیگر افسرانی که در مقابل با مصدق نقشی داشتند، با همسرانشان دعوت شده بودند. بسیاری از افراد خانواده‌هایی که ورود آنها به دربار ممنوع بود، مورد پذیرایی و احترام فرار گرفته بودند. تعدادی از خانمها که قبلاً "بشت سر من به دسیسه چینی مشغول بودند، هم اکنون با گرمی تمام به چاپلوسی و ستایش بی حد از من پرداخته بودند.

تهران در آن زمان فضا و شرایط ویژه‌ای داشت. برای نخستین بار احساس می‌کردم که واقعا "ملکه ام! من از نفوذ خاصی برخوردار شده بودم. شاه پذیرفته بود که پافشاری و تهاجم من در رد مصدق و اقدام بر علیه‌وی مفید بود.

دکتر ایادی، دوست دیرینه‌ی من به کار خود گمارده شده بود و من اجازه یافته بودم که فروغ ظفر عمه‌ام را برگردانم و او را به عنوان خادمی مخصوص استخدام نمایم. علاوه، مادرم خانم جوانی را گرچه حرفه اش نقاشی بود، برای کار خانه داری از کلس برایم فرستاد. نام وی ماری لوئیس ساگمول بود. کنکهای او برایم خیلی ارزنده بود. اگر چه کلماتی از فارسی را به زحمت یاد گرفته بود، او به من دستور زبان آلمانی را آموخت و در یاد گرفتن مکاتبه به کمک یک فرهنگ لغات یاریم داد.

در ضمن وزیر امور خارجی جدید دکتر عبدالله استقام مناسبات سیاسی را

با بریتانیا تجدید کرد و باب مذاکرات با شرکتیهای خارجی نفت را بازگذاشت. واشینگتن برای یاری دادن به دولت زاهدی با تحویل اعتبار مخصوص به میزان ۴۵,۰۰۰,۰۰۰ دلار موافقت کرد. چون اوضاع را رو به راه ندیدم، مانعی برای انجام طرحهای خود ندیدم.

تزیین کاخ اختصاصی

نخستین های دکوراسیون اتاق پذیرایی کاخ اختصاصی بی شباهت به کابینه‌های کنسی نبودند. دکوراتور معروف پارسی به نام جانسن نسخه‌ها را کندو روی دیوار را نقاشی نمود. و آنگاه آنها را به سبک معماری عصر لویی چهاردهم آراست. او بعداً "به سبب آن اتاقها، بلکه اتاق مطالعه شاه، و اتاق های خواستار راندسک همان عصر تزیین کرد. از آن پس از بهترین و زیباترین ترسیا و فالیهای ایرانی استفاده کردیم.

سرگرمیهای ما

برای ریبا و سبک نگیدانتن همه‌ی این اتاقها و سالنها مواجه با زحمات و مشکلاتی بودم. بویژه آنکه یک ماده سگ به نام سینا، و دو سگ کوچک به نامهای بونی و بوکی را هم داشتم. از آنجا که سگ در اسلام ناپاک شمرده‌می‌شود، به خاطر مردم هرگز اجازه‌ی خروج به بیرون به آنها داده نمی‌شد. به پاس مقتضیات من ناگزیر بودم این مسئله را که احتمالاً اشتباهی در اسلام وجود ندارد بپذیرم! در هر حال عشق شدید ما به حیوانات برتر از این مسائل بود!

یک روز ماهیگیر مخصوص تعطیلات کمار دریای حزرمان یک خوک آبی به تهران فرستاد. این موجود با جنسی بزرگش، دارای سبیل زیبا و حالت عجیب بود. لاکن شاه این میهمان تازه وارد را تقریباً "از خانه بیرون کرد.

من گفتم: "به من نگو که تر آن خوک آبی را هم تقبیح کرده است."

محمد رضا گفت: "چیزی در این باره نمی‌دانم. اما آن را کجا می‌توانیم

نگهداریم."

من گفتم: "در سالن پذیرایی سرونی چشمه‌ای برای اینکار هست."

ناه چند لحظه ای نمی دانست چه بگوید ، سپس بالحن یک کارشناس اینچنین گفت : .. فراموش نکنید که این حیوان مخصوص آب شور است درحالی که این جسمه آب تازه و شیرین دارد ..

من با فریاد گفتم : .. این خیلی ساده است .. مقداری نمک در آب ریختیم ، به این امید که دوست ما آب مناسب خود را در خانه داشته باشد !!

تغذیه ای این حیوان خیلی سخت بود - هر روز ظهر از یک صندلی بالای رفتم و ماهیهای تازه را با جنگال تعارفش می کردم - ما یازس مخصوص ماهیها را از من می گرفت و می خورد و اگر احيانا " در پایان سیر نمی شد کارم می گرفت بیشتر از آنکه از صندلی پایین بنامم ، آجودانم حیوان را در گوشه ای از اتاق رام می کرد - پس از غذا خوردن اردک وار و خرامان روی فرشهای اتاقمان راه می رفت .

خوشبختانه در جلوی خانه پیمان استخر شنایی وجود داشت و آن حیوان می توانست احساس فراخی بیشتری نکند . از آنجا که ما فقط زمستان را در تهران بودیم ، تقریبا " هیچگاه از این استخر استفاده نمی کردیم ، به جای آن ، استخر همیشه گرمی در درون خانه داشتیم - من و شاه که نشستی شنا بودیم ، هر روز صبح در این استخر صد یارد شنای روی شکم انجام می دادیم .

یک سب برای تحسین بار - در حین تماشای یک فیلم آمریکایی ، مشاهده کردیم که مردم روی آب اسکی بازی می کنند ، این نوعی ورزش بود که در ایران ناشناخته بود و ما استیاق فراوانی برای تجربه کردن آن پیدا کردیم - دستور دادیم یک حقت وسیله ای اسکی آبی و یک قایق موتور از ایتالیا برایمان آوردند - چون کسی نبود که آن را به ما بیاموزد خودمان زهر آب رفتیم و عضلات خود را به زحمت انداختیم تا آنجا که سرانجام آن را یاد گرفتیم ، و بعدها واقعا " دیوانه ای این ورزش بودیم . قایقهای موتوری دیگری خریدیم و محل مناسبی را در نوشهر برای این کار اختصاص دادیم . شاه دوست داشت با سرعت زیاد اتوموبیل رانی کند - اغلب مرا با خود می برد - برای شکار با بیک تیک اغلب از هواپیما استفاده می کردیم . شاه خلبان خوبی بود و در اینگونه موارد اغلب از هواپیما بیچکرافت دو موتوری یا یونانزای یک موتوری بهره می گرفتیم - این فیل گشت و گزارهای مآخالی از خطر نبود - بیکار دریکی از این گردشها که سرتیپ راهدی هم همراه ما بود ، در نزدیکیهای

شیران با خطر بسیار هولناکی روبرو شدیم ، و شاه توانست با زحمت بسیار زیاد در حالی که سوخت هواپیما هم نه کشیده بود از این مهلکه ما را برهاند . پس از این ماجرا من مدتها از مسافرت با هواپیما وحشت می کردم .

آن سال زندگی ما خیلی اجتماعی تر از دوران نخست وزیری مصدق بود ، هر زمان که قصد رفتن به راسر ، باطرس ، یا آبله را داشتیم ، عده ای از دوستان را همراه خودمان می بردیم ، اسامی عده ای را داشتم و موقع مسافرت به مناسب گروههایی را برای همراهی با خود دعوت می کردم . البته من ناگزیر بودم در مورد گزینش افراد همراه دقت زیاد بکار برم چرا که کوچکترین بی دقتی می توانست موجبات دردسر و گرفتاریهای فراوانی را برای من بار آورد .

چه کسانی به دربار رفت و آمد می کردند

دوستان صمیمی ما را در این قبیل موارد بیشتر زوجهای جوان تشکیل می دادند - تعدادی از آنها مانند مجید ، جمشید ، و قباد بختیاری از خوبان دور من بودند . دو فرد اولی ثروتی نداشتند لکن شخص آخری بسیار ثروتمند بود ، آنها همبازبها و همراهان خوبی بودند . قباد در ضمن معمار سرشناسی بود ، کفاز جمله آثار او مقرعی رضاشاه و طرح استخر شایمان بود .

از دیگر میهمانان طرف توجهمان ، پروفیسور عدل جراح معروف ، مسعود فروغی فرزند یکی از نخست وزیران اسبق بود - این دو شخص و مجید پسر عمویم یازنان فرانسوی ازدواج کرده بودند . همسران آنها عبارت بودند از زینت ، بهبه ، و جرناوند ، این هر سه زن ، خوش خلق و همراه خوبی برای ما بودند .

از دیگر کسانی که همراه ما می آمدند عبارت بودند از حسین فردوست همکلاس قدیمی شاه در سوئیس و دوست او به نام مهدی و ویدا نمازی - مهدی برادرزاده ای نمازی ثروتمند معروف بود - ویدا وجوه مشترکی با من داشت ، او یکبار برای نامزدی با شاه پیشنهاد شده بود ، اگرچه شاه مرا برگزیده بود ولی به او علاقمند بود . به همین دلیل اغلب او را همراه شوهرش دعوت می کرد . ویدا زن بسیار زیبایی بود و جذبه و گیرایی خاصی داشت .

زمانی که همراه این گروه از افراد بودیم شاه علاقه داشت که شوخیهایی با

آنها بکند. مثلا وقتی فیلمی را نشان می‌کردیم، ناگهان صدای وحشتناکی از اتاق بغلی به گوشمان رسید. میهمانان از ترسشان مدتی گیج و بهت رده بودند. عاقل از آنکه شاه صدای سگی را به خوسی تقلید می‌کند!

یکبار هم که داشتیم بریج بازی می‌کردیم، یکدفعه خانمها جیغ‌زنان از صدای خود بلند شدند نگو که آنها قورباغه‌ها و عنکبوت‌هایی را در روی دامن خود دیده بودند. اینها موجودات واقعی نبودند، بلکه اسباب بازی‌هایی بودند که شاه آنها را از آمریکا آورده بود و آن روز برای تفریح به میان میهمانان و نشان کرده بود. شوخیها و تفریحات دیگری از این قبیل داشتیم که گهگاهی با بیش بینی و تدارک قبلی اسباب تفریح خود و بیعت و تعجب حاضرین را فراهم می‌آوردیم. با این حال آنها هرگز فراموش نمی‌کردند که ما شاه و ملکه آنها هستیم. و با وجود شوخیها انضباط و نزاکت دربار بین آنها و ما به خوسی رعایت می‌گردید.

اغلب چهار یا پنج میز برای بازی بریج داشتیم. اگر یک موقع به دلبلی من سرپا می‌ایستادم آنها هم ناگزیر بودند تا زمانی که نشستیم مانده‌مان سرپا بمانند. من دریافته بودم که این کار ناپسندی است به همین دلیل سعی می‌کردم کمرنگان بخورم. در هر حال این شرط جز انضباطهای مورد نظر بود.

شاه برای آنکه به مقام و موقعیت من بیفزاید، در زمینه اهداء و سفارش هدیه برای خانمها بدعتی به نام من از خود بجا گذاشت و نام این نوع سفارش هدیهها بیبتکش را «بیبتکش تبریا» گذاشت. ساختمان این سفارش را هفت سناری فلکی سه طبقه - دب اکبر - تشکیل می‌داد که از جواهرات گرانبها ساخته می‌شد. من خودم از این سفارش‌ها را بارها به زنان ایرانی و خارجی بخشیدم.

زمانی محمدرضا در نظر داشت تا جگداری رسمی برپا دارد و من و او در مراسمی تا جگداری کنیم. او می‌خواست ناجی اختصاصی برای من ساخته شود. و برای این منظور قرار بود با هم به بانک مرکزی برویم و گرانبهاترین جواهرات را برگزینیم.

درباره جواهرات تاج ایرانی (جواهرات سلطنتی) مطالب بی‌شماری زیاد نوشته‌اند. این جواهرات ربطی به شاه ندارند، بلکه متعلق به دولت‌اند. دولت آنها را به عنوان پشنوایی اسکانس بکار می‌برد. ارزش آنها غیر قابل تخمین

است. وقتی من برای نخستین بار این گوهرهای درخشان را در تاقهای فولادی‌نار دیدم، به سختی باورم شد.

جواهرات بانک مرکزی ایران

از حطه‌ی این جواهرات می‌توان از: عصای سلطنتی پوشیده از گلمیخهای مروارید و الماس، شمشیرهای سنگی جری^۱ روکش شده با یاقوت و زمرد، و کیمه‌هایی از یاقوت‌های کبود جدا از هم، و فیروزه‌ها و یاقوت‌های ارغوانی نام‌برد. دریای‌نور معروف که از الماس ۱۸۶ قیراطی درست شده و ۴۷۵ الماس کوچک در آن بکار رفته است از عهد پرحسند نر و درخشانده نر است. مادرشاه آن را در سال ۱۷۳۹ پس از جنگ با پادشاه هندوستان به عنوان غنیمت به دست آورده است.

این گنج گرانبها حتی دور از ما به سختی محافظت می‌شد. فقط در حسنها و فرصتهای ویژه، بانک تعدادی از این جواهرات را جهت آرایش بطور امانت در اختیار جواهران شاه و من می‌گذارد. هر کدام از ما حق داشتیم از یک نیمساج، یک گردنبند، یک دستبند، یک انگشتر، و از یک جفت گوشواره استفاده کنیم. و من در مقام ملکه می‌توانستم یک یا دو دستگاہ از جنس الماس و زمرد داشته باشم و بپوشاهاه داسم از سه رسته مروارید استفاده نمایم.

جواهراتی که من امکان استفاده از آنها را داشتم در زمان فوزه مشخس و تعیین شده بود. اگر در مورد حفاظت این جواهرات قانونی وجود داشت مسلما ما نمی‌توانستیم در هر شرایطی جواهرات را در اختیار داشته باشیم. کما اینک در زمان مصدق انواع مشکلات و محدودیتهای سخت را بوجود آوردند و ما ناگزیر بودیم پس از به دست آوردن جواهرات در ابرج وقت و حداکثر تا صبح روز بعد آن را به خزانه برگردانیم.

محمدرضا که قبلا "درباره‌ی تا جگداری صحبت می‌کرد یکبار به صحبت آن را سکوت گذاشت. او معتقد بود که این تا جگداری با باید در نهایت شکوه و عظمت و مراسم عالی برگزار شود. با اصلا "مراسمی نداشته باشد. هرینه‌ی برگزاری مراسم

۱ - سرمازان جریکی دوره‌ی عثمانی سنگی جری نامیده می‌شدند.

مورد نظر وی از جانب مشاوران، فوق العاده سرسام آور برآورده شده بود. دیدن جواهرات خالی از لطف نبود یک روز این مسأله را با شاه در میان گذاشتم که بهترین است ترتیبی داده شود همه از این جواهرات گرانها دیدن به عمل آورند. شاه از من پرسید این عمل چه لطفی دارد. من در جوابش گفتم که ما دیدن مردم و بی بردن به ارزش آنها، اعتبار جواهرات بالاتر خواهد رفت و چه بسا از این طریق به میزان و منزلت حرانه افزوده شود.

پس از ماهها بحث و گفتگو سرانجام مقامات مسوول با این پرونده موافقت کردند. و ما کسی را به دنبال هاری وینستون جواهرشناس معروف نیویورک ترستادیم. او بالاخره به تهران آمد و پس از دیدن جواهرات اقرار کرد که اینجسی حرانه ای در عمر خود ندیده است. او به عنوان یک کارشناس بهترین سنگهای قیمتی را جدا کرد. و به همراهی ما دگورهای محکم و قابل اعتمادی برای گروههای مختلف جواهرات طرح ریزی کرد. سپس اندازه‌های دقیق گردن، سج دست، و سبیدی مرا اندازه گرفت و دگورهای مشابه جواهرات خود در استودیوی ماهاتان را ساخت. البته این کار مدت زیادی وقت گرفت. پس از رسیدن دگورها به تهران سنگهای گرانها در داخل آنها گذاشته شد. و زیر نظر دقیق محافظین بانک تراز گرفت.

اشاره‌ای به اوضاع اجتماعی

در آن زمان اوضاع اجتماعی ایران بدترین شرایط را داشت. تروتمندان و مالکان شدیدترین ستم و احکاف را در مورد دهقانان روا می‌داشتند. گندمی شد درآمد سرانه در ایران ۴۰ دلار است. در اغلب دهات مردم و حیوانها پستان در زیر یک سقف می‌زیستند. سسها و آداب و رسوم غلط مقدار زیادی موجبات بدبختی و غضب ماندگی مردم را فراهم آورده بود. بی‌امثل در گذشته و هنوز هم ایرانیان روی کف اتاق می‌نشینند، می‌خورند و می‌خوابند. اجداد من هم همینطور بودند. و فقط تعدادی از آنها در دهه‌های اخیر از بخنخواب‌وندلی و غیره استفاده می‌کنند. این شرایط را نمی‌شود یکباره دگرگون کرد. همانطور که ناصر و نپرو نتوانستند بکنند. مثلا رضاشاه زنان را به زور ناگزیر کرده بود که چادر به سر نکنند. روزی که به همراه خدمتکار پیر در اصفهان راه می‌رفتم، باره شدن چادر وی را بعدست

پلمس به چشم خود دیدم. این مردم بودند که تحت نایب آداب و رسوم و فرهنگ گذشته زیر بار این امر نمی‌رفتند. این است که محمدرضا خواست که مردم در پوشیدن لباس آزاد باشند! او معتقد بود که فقط در سایه تعلیم فرهنگ و آموزش و پرورش دراز مدت باید زنان را به برداشتن چادر وادار کرد!

قبلا "کشت خشخاش و تهیه تریاک در بسیاری از مزارع ایران معمول بود و این امر موجبات شرمزدگی ایرانیان را در اروپا فراهم آورده بود. این است که در کشت خشخاش محدودیتی ایجاد گردید. و فرار شد زمینهای محدود و مشخصی خشخاش بکارند و در بسیاری دیگر از این قبیل زمینها انواع گیاهان و غلات بار آورند.

سازمانهای خیریه

در آن سالها وظایف من بیشتر شد! آن زمان به من گفته شد که تصدی دوازم خیریه را که قبلا "زیر نظر قوزبه انجام می‌شد به عهده گیرم. این مؤسسات به امور اجتماعی کودکان و مادران مربوط می‌شد. در ضمن شاه از من خواست سرپرستی جمعیت شیر و خورشید سرخ را نیز عهده‌دار شوم. قبلا "این مؤسسه زیر نظر شمس و سازمان خدمات اجتماعی اداره می‌شد! و اشرف نیز با آنها همکاری داشت! پس از آنکه هر دو خواهر از تبعید برگشتند از اینکه این کارها به عهده من واگذار شده است ناراحت شدند ولی جرات اعتراض نداشتند.

بدینترتیب عملا " بسیاری از سازمانهای رفاهی کشور را زیر نظر گرفته بودم !!! این سازمانها سالها به بونه‌ی فراموشی سپرده شده بودند. در آن زمان حتی یک بیمارستان برای مسلولین در تهران وجود نداشت. از چهار سال پیش بنای یک بیمارستان برای مادران و کودکان آغاز شده و هنوز به پایان نرسیده بود و از آن پس هم کاری انجام نگرفته بود. آن موقع خانمی احمد رضا را که در آمریکا زندگی می‌کرد اجازه کردیم و از آنجا به جای زایشگاه زنان و برای جیره بندی شهر خشک بهین مادران استفاده کردیم. مؤسسه‌ای که زیر نظر اشرف و شمس بودند از امکانات مالی بیشتری برخوردار بودند. من هر چه تلاش کردم اعتبار قابل توجهی برای این مؤسسات تا مین بکنم ممکن نشد. سعی می‌کردم بدون اطلاع قبلی از بیمارستانها

و بیماران دیدن کنم .

یک روز اواسط زمستان به یک پرورشگاه یتیمان رفتم . دیدم که اتاقها سرد بود . بچه ها از سرما می لرزیدند . همه جای پرورشگاه کثیف بود و از ویسآمیبها و مواد لازم خبری نبود . و معلوم شد که میانگین مرگ و میر در این بیبل جاهل حتی در مقام مقایسه با افراد خانواده های کهنسال بیشتر بود . با کمال تأسف باید بگویم که مسوولان بیمارستانها و موسسات و کارکنان همه به خاطر برکردن جیب خود کار می کردند و پزشکان علاقه ای به کار خود نشان نمی دادند .

از اینکه من نمی توانستم مشارکت دیگران را جلب کنم و بدون تسریفات اداری کاری انجام دهم ، کاملا درمانده و نومید شدم . زیرا که هیچ کاری در حین حل مشکلات و گرفتاریهای مردم بیش نمی رفت . این است که یک روز سرد محدرضا رفتم و به وی گفتم که در کشور گرفتاری مردم بیش از حد است . اگر ما بخواهیم زانها رضایت نوده های مردم را جلب کنیم می بایست خودمان در انجام و پیسرردکارها پیشقدم و مبتکر باشیم ! شاه از من پرسید : « چه تگری در سرداری ؟ »

من گفتم که دوست دارم یک سیاد نیکوکاری به باری مردم خیرخوانانها بسس کنم . همه ی زبانی که هم اکنون با من در کارها شرکت می کنند خود داوطلب باشند و به درخواست و میل خود کمکهای مالی نکنند . بدبترست ما می توانیم با داشتن امکانات مالی حقوق مناسب برای پزشکان و دیگران بپردازیم . این امر مست خواهد شد که من بتوانم افراد مورد اطمینان را در راه این کارها قرار بدهم . شاه در حالی که لمخند می زد گفت : « خیلی عالی است . فقط من امیدوارم که بار دیگر ما امیدتوی ... »

شاه بنا بر تجربیات خود معتقد شده بود که مروتبندان ایرانی در امر نیکوکاری هیچوقت شرکت موثر ندارند و اصولا نسبت به این امر بی رغبت و بی علاقه اند . نخستین کار من این بود که حدود بیست سی نفر از خانمهای علاقه مند به امور اجتماعی را به صرف جای دعوت کردم و در همان حال به آنان گفتم : « خانمها ، همانطور که می دانید زستان است و هوا خیلی سرد . و بسیاری از مردم فقیر به سوخت و لباس گرم نیازمندند . ما می بایست کار ارزنده ای برای آنها انجام دهیم . آیا حاضرید در این راه به باری من بشتابید ؟ » البته تا اینجا کسی چیزی نگفت

و من ادامه دادم : « خوب . بس لطفاً بباشید عضویت « بنیاد نریا » را بپذیرید . حق عضویت در این بنیاد ماهانه ریال است که جز تسریفات چیزی نیست ولی مهم این است که شما وقت خود را در اختیار من بگذارید . »

مجلس جشن و رقصی در کاخ گلستان ترتیب دادیم . تعداد زیادی بلیت بین خانمها و نروسمندان و صاحبان شرکتها فروش رفت . گروههایی برای گزنی محفلها شرکت جستند . وجوه زیاد و قابل توجهی از این طریق به دست آوردیم . مقداری از این وجوه را صرف تهیه سوخت و لباس گرم و بنو برای مستمندان کردیم و با وجوه دیگری که بعدا جمع آوری کردیم ، توانستیم چند دستگاه ساختمان برای مادران و کودکان نیازمند اجاره کنیم و وسایل و ابزار برای آنها تهیه نفاشیم .

فروغ ظفر عمه ام را به مدیریت این بنیاد ، و همسر نخست وزیر زاهدی رابه معاونت وی برگزیدم . و از افراد دیگری که علاقه مند به این کار بودند دعوت به عمل آوردم تا ما را به طرق گوناگون باری دهند و از همسران شهرداران کشور خواستم که این رویه را به گونهای که ما آغاز کرده ایم شروع کنند و ادامه دهند . در ضمن یک سالون غذاخوری نیز تهیه کردیم که در آنجا در فصل زمستان عده ای از مردم با یک وعده غذای گرم تغذیه می شدند .

همزمان با این کارها من نقش یک ماسر را هم عهده دار شدم . سازمان آثار معروف انگلیسی ، فرانسوی ، آلمانی ، یونانی و آثار کلاسیک شرقی را به بهای نازل منتشر می کرد . با آن زمان بسیاری از آثار ارزنده ی ادبیات جهان یا به زبان فارسی ترجمه نشده بودند . یا خیلی بد ترجمه شده بودند . مؤلفان را تشویق می کردیم که این آثار را یا افنخاری ، یا در برابر حق الزحمه ی کم ترجمه کنند . چون چاپ کتابها خوب بود بزودی کسب می شدند .

در باره زنان

من در مقام به عرض بانوی اول ، به آزادی زنان علاقه مندیم . رضاشاه کارهایی در کشور انجام داد که مقدارش کم ولی اساسی بود ! زنان حتی به مدت کوتاهی هم که جادر سرکنند خود در انتخاب و اسارت فاندن است . به همین دلیل است که بسیاری از روحانیان با اندیشه های نو کاملا مخالفت می ورزند .

من معتقدم که آزادی زنان بیس از ازدواج باید ناه بین سود، برای من دردناک بود که می‌دیدم مادر بزرگها هیچ نوع شباهت و وجه استراکی با دختران تحصیل کرده و تربیت یافته‌ی صاحب حرفه‌ی خودشان ندارند. محدودیت دختران در روزی بیشتر است. یک موقع تشکیل اردوی دختران را در رامسر پیشنهاد کردم. عده‌ای از افراد سرساز بزد من آمدند و گفتند: «علی‌احصرت. اگر دختران در کنار دریا و در جادر زندگی کنند، اسباب رسوایی خواهد شد و نیازی به گفتن نیست که آنها چه خواهند کرد.»

در پاسخ گفتم: «آنها کاری نخواهند کرد. چرا که من با آنها زندگی خواهم کرد.» این اطمان با ناباوری باز دیگران من استفسار کردند: «بوی جادر؟!» به آرامی گفتم: «درست مانند اجداد من که به این کار عادت داشتند.» نایستان بعد اردوی دختران را در رامسر کنار دریا برپا کردیم. برای بستگری از ایواد و انعقاد، منم یک هفته در جادر زندگی کردم. با دختران به سازمم. و در بازی زمین‌سازیک دختران در هوای آزاد شرکت حستم. در آغاز کار مردم با سنگینی و حیرت نگاهان می‌کردند. چرا که برای نخستین بار اردوی دختران آنهم کنار دریا تشکیل می‌شد. وقتی دیدند طوری نمی‌شود و جز حسن نیت‌هدفی نیست این برنامه را بپذیرا شدند و در نایسانهای بعد اردوی دختران مرتبا " در رامسر برگزار می‌شد.

دستگیری و مرگ فاطمی

آن سال ما زندگی خود را از نو آغاز کرده بودیم و من به عنوان ملکه، بهترین و شادترین سال را بیست سرمی‌گذاشتم. افرادی بودند که تشنه‌ی خون و دشمن سرسخت ما بودند. حسین فاطمی از حلقه‌ی این اشخاص بود که پس از دستگیری مصدق پشیمان شده بود.

بازی دو نفر از پاسانان رنی را مشاهده می‌کنید که پوشش سنگینی به سر خود کشیده و کیف خریدی را در دست دارد. یکی از پاسانان به دیگری می‌گوید: «می‌بینی آن زن جفدر عجیب راه می‌رود؟»

آن یکی در پاسخ می‌گوید: «آری، تو فکر می‌کنی مرد باشد؟»

آنها به زن نزدیک می‌نوند و می‌خواهند که با حرف زدن یا وی صدایش را آزمایش کنند. او از جواب دادن خودداری می‌کند و گامهای تند برمی‌دارد. آن دو او را صوفت می‌کنند و جادر از سرش برمی‌دارند و پاره‌اش می‌کنند. سپس معلوم می‌شود که وی حسین فاطمی است و کیف دستی خود را با دنبامیت انباشته و گویا ماه‌موریت محبانه‌ای داشته است. بعداً فاطمی محاکمه و محکوم به مرگ می‌شود و تبراتان می‌گردد.

کشف شبکه‌ی افسران

ما مخالف و دشمن ریاد داشتیم. در ماه سپتامبر مقامات شبکه‌ی را کشف کردند که با شرکت عده‌ی زیادی از افسران بوجود آمده بود. آنها اطلاعات کافی از محل سکونت و زندگی ما به دست آورده بودند و در نظر داشتند که ما را بکشند. زاهدی صدها اسرا را دستگیر کرد. می‌گناهی عده‌ی زیادی نایت شد. پنجاه و دو نفر از آنها از نظامیان دربار بودند. نوارهایی که از محافل و گفتگوها و تصمیمات محرمانه‌ی آنها ضبط شده بود نشان می‌داد که آنها در نظر داشتند پس از رسیدن به قدرت حمام خون راه بسدازند. آنها خودشان راه‌وادار مصدق معرفی می‌کردند. ولی معلوم بود که طرحشان از جانب کمونیستها تهیه شده بود. نظامیان دربار به مرگ محکوم شدند. من از شاه خواستم که اجرای حکم آنها را به تعویق بیندازد. او در جوابم گفت که در آن صورت عده‌ی دیگری به این کار تشویق و جری خواهند شد. بنابراین دستور داد حکم اجرا شود.

قرارداد جدید و افزایش درآمد

از سوی دیگر مذاکرات برای انعقاد قراردادهای جدید یعنی تکمیل می‌شد. پنجم اوگوست ۱۹۵۴ قراردادی به مدت ۲۵ سال به امضا رسید. شرکت نفت ایران و انگلیس در واقع از صحنه خارج شد و یک کارنل بین‌المللی جایگزین آن شد. که توانست نفت جنوب ایران را زیر بنحی خود بگیرد. این قرارداد براساس بنجاه در بنجاه بود و مالیاتی بزر برای کمرسو. نعلق می‌گرفت.

پس از عقد قرارداد میزان درآمد سالانه‌ی ایران به ۳۰۰ میلیون رسید. اس

برای نخستین بار بود که شاه برای اجرای طرحهایش صاحب درآمد هنگفتی می‌شد. این درآمد حتی به حیثیت بین‌المللی ایران و شاه افزود.

تدارک مسافرت

در اکتبر سال ۱۹۵۴ یک روز شاه به من گفت: «ثریا، من تصمیم گرفته‌ام از اروپا و آمریکا دیدن کنم. من باید با رهبران کشورهای غربی تماس مستقیم برقرار کنم و طبعاً دوست دارم که تو هم با من باشی.»
از خود عکس العمل سان دادم: «اوه، چه خوب. مسافرت ما چه مدت طول خواهد کشید؟»

شاه گفت: «تقریباً سه ماه. اگرچه با بسیاری از سران دولت‌ها دیدار خواهیم داشت، لاکن مسافرت‌مان خصوصی خواهد بود.»
با فریاد گفتم: «خوب لرد! لباسی برای پوشیدن تهیه نکرده‌ام، چه نوع و چه تعداد لباس احتیاج خواهم داشت؟»

محمد رضا به من گفت: «هر چند تا لباس که فکر می‌کنی مورد نیازت خواهد بود تهیه کن، و از بابت هزینه‌های آنها هیچگونه نگرانی نداشته باش!!» از نظرویی نخستین مسافرت ما خیلی اهمیت داشت. بنابراین من می‌بایست تا آنجا که می‌توانستم لطافت و زیبایی کشورم را نشان دهم!

از آن پس من دیگر جا رختی و کمد بکار نمی‌بردم، زیرا که گنجینه‌های عظیمی پر از لباسهای عالی تهیه شده در پاریس داشتم. تهیه‌ی این همه لباس زیاد بویژه لباسهای شب موجبات تلف شدن پول بسیار زیادی را فراهم می‌آورد. لباسهایی که من آنها را فقط یک بار یا احتمالاً دوبار می‌پوشیدم.

لباسهایی بیشتر وسیله‌ی یک زنانه دوز در تهران تهیه می‌شد. این موافق سه وسیله‌ی زنی به نام نینون اداره می‌شد. در آغاز اتراف آن را به من معرفی کرده بود. طراح موافق سه مونسور پیر سوپسی بود که اغلب از سبکهای پاریس پیروی می‌کرد. یکبار دیگر با نینون کار داشتم، و لازم بود که همه‌ی لباسهای مورد نیاز مسافرتم را تهیه کند. لباسهای مورد نیازم عبارت بودند از یک کت از موی شتر، سه دست لباس پشمی، دو دست لباس از جرسی، و یک کاکتیل نهره. دو مرکز مشهور پاریس

هم که کسی از نتایج آنها اطلاع نداشت. چند دست از باشکوهترین لباسهایش را برایم ارسال داشت.

قرار بر این بود که اوایل نوامبر راهی اروپا نویم، لاکر پیش از آنکه مسافرت آغاز شود. بیستاد تا سف ماری رج داد که ناگزیر سدیم عزیمت خود را مدتی عقب بیداریم.

مرگ ناگهانی علیرضا

۲۸ اکتبر ۱۹۵۴ حسن سالروز تولد محمدرضا بود. ماسد معمول هر سال هم‌مدی خویشان گرد آمده بودند تا دور هم نام بخورند. سرپا علیرضا حضور نداشت، که فرار بود به رودی از ساحل خزر برسد. او در آنجا برزعی بنده داشت و به ماحول داده بود که حتماً به جمع جاواده بیبوند. ملکه مادر با بیصبری پرسید: «علی کجا ممکن است مانده باشد؟» گذشته از محمدرضا، علیرضا تنها پیروی بود.

شاه گفت: «اگر او حرکت کرده بود تاکنون باید می‌رسید.» شاه هواپیمایی را که چند روز پیش دوتایی سوارش شده بودیم با یک حلمان در اختیار برادرش گذاشته بود. شب چیزی نسیدیم و برای نسیمت علیرضا پیش خود دلایلی چند حدس زدیم. اما فردا صبح شنیدیم که هواپیمای علیرضا به گونه‌ای که انتظار می‌رفت، متعرج شده است. شاه فوراً دستور داد که گروههای تخصصی به محل انفجار هواپیمای اعزام شوند. مدتی ترتیب پایان دوره‌ی صبر و انتظار، عم‌انگیز و شوم بود. در کنار ملکه مادر ماندیم تا به سکین دروازه‌های پاری داده‌مانیم. اما او به این رودیها سکین بیافت و آرام بند. چند روز بعد لاسدی هواپیمای پیدا شد. معلوم شد که هواپیمای در هوای مه‌آلود به گونه‌ی برخورد کرده و سرستبان آن همه از پس رفته اند.

به فراری که منشی علیرضا به ما معرفی می‌کرد، آن روز هوا بسیار مساعد بوده است. تا آخرین لحظه، حلمان علیرضا را سبوی می‌کردند که پرواز خودداری کند، ولی علی مصمم بود که در حین تولد برادرش ترک کند. گذشتند از آن به خاطر ناراحتی که یکی از کارگزاران داشت می‌خواست هر چه رود سر او را در تهران به بیمارستان برساند. ابتدا قرار بود من هم با علیرضا به تهران بروم. ولی جای

خودم را به کارگر مزبور دادم و گرنه من هم الان کشته شده بودم . پس از سپری کردن چهار هفته عزاداری دربار ، ششم دسامبر به سوی نیویورک پرواز کردیم . از اینجاست که دوره‌ای فراموش نشدنی از زندگی من آغاز می‌شود . سفر خود را از آمریکا شروع کردیم . در مدت دو سال بعد من تقریباً " نصف کره‌ی زمین را گشتم .

همسر م و خانم ر

قبل از اینکه سفر خود را به کره‌ایس آغاز کنیم ماجرای مهم انگیزی را باید در ذهن خود بیدار کنم و برای شما بازگو کنم . روزی باخلاق تروغ‌طلب برای هواچیزن از کالج بیرون آمدم و بدون اختیار سمت طرح آباد حرکت کردیم در کنار ناصر حسینی به اتومبیل شاه افتاد . از نگهبان پرسیدم شاه اینجاست ؟ سواست جواب درستی بدهد . من داخل قصر شدم دو نفر مستخدم ما دهن من هراسان و بی‌سازش به این طرف و آنطرف می‌رفتند . دانستم حادثه در آنجا می‌گذرد که جسمم در پیش‌بصر به اتومبیل کوچکی افتاد که می‌ساختم و متعلق به حاشم یکی از درباریان بیام منوچهر بود .

این زن فرانسوی و تقریباً " زیبا بود . من با دیدن اتومبیل‌ها همه چیز را فریبدم . این حادثه مدتی بر اعصاب و افکار من اثر مستقیم و ناراحت کننده گذاشت . بود .



از کاخ سفید تا کرملین

چگونگی میهمانیها

وقتی انسان مراسم دید و بازدیدها ، ملاقات‌ها ، و میهمانیها و دیگر تشریفات مربوط به روابط مابین سران دولت‌ها را می‌شود و می‌خواند یا می‌بیند ، این سوال را از خود می‌کند که در طی این تشریفات و مراسم چه می‌گذرد . از آنجا که من کم و بیش در جریان این روابط بوده‌ام و تجاربی به دست آورده‌ام ، می‌توانم پاسخی از نظر خودم به این پرسش بدهم .

میهمانی دادن از نظر رئیس دولت هر کشوری وظیفه‌ای است که می‌بایست گوش کند ، هر چه بهتر آن را برگزار کند . مردانی که در این قبیل میهمانیها حضور پیدا می‌کنند از جذب و استعداد خاصی برخوردارند تا گفته‌مانند که معمولاً " خوراکیها همه لذیذ و خوشمزه اند . تشریفات هرگز از حال و هوا و فضای معمولی برخوردار نیستند . اما این فضای معمولی و عادی در مکالمات و گفتگوهای خصوصی احساس می‌شود ، با این توصیف میهمانیها معمولاً " خیلی حالب‌می‌نوانند باشند . بطور کلی شرکت کنندگان مژمند بر اینکه هنگام مذاکرات لبخندهای دوستانه به لب دانسته باشند ، به سلاطینی همدگر نباشند ، و آغاز به سخنرانی نمایند ، شکره و حلال

سخنرانیها بسیار متفاوت است. بعضی سخنرانیهای سرمیز غذا، در بعضی کنسورها بسیار مبتذل و خسته کننده است، و در برخی دیگر مانند اتحاد شوروی از شکوه و جلال خاص سیاسی برخوردار است.

در آغاز مراسم و بویژه هنگام غذا خوردن همه چیررسی و تشریفاتی و تا اندازه ای خشک است. ولی هنگام صرف جای و قهوه و یا در گفتگوهای خصوصی فضای آرام و خالی از تشریفات بحوسی احساس می شود. خوشبختانه میهمانیهای امروزی رمانش کوتاه است و مدت آن خیلی زیاد طول نمی کشد. و با توافق ضمنی بین المللی مدت میهمانیها کاهش یافته است. در میهمانیهای سالهای گذشته اغلب میهمانیها، از زیادی نشستن و بیحرکتی بیحس و کرخت می شدند. خوردن مشروب تقریباً در همه جا اختیاری و به میل شخص بستگی دارد. اینکه چند لیوان سر بکنند، یا اینکه حتی میلی به خوردن یک لیوان کامل نداشته باشد.

مسأله اینکه سنگ در دونه ام آفریده بود!

در طول مسافرت من به ایالات متحده ای آمریکا و اروپا با رویدادهایی مواجه شدم که همه با سنگ ارتباط پیدا می کرد. نخستین حادثه با پرواز ما به نیویورک آغاز گشت. وقتی هواپیمای ما برای سوختگیری در نیویورک دلتا توقف کرد، سنگ کوچولویی تونی که تمام سب را در هواپیمای ما مانده بود، هوس کرد که تک و دوپی در خارج از هواپیمای ما داشته باشد. لاکن انگلیسیا به خاطر بیسگری از بیماریهای همه جا گیر - اپیدی - از ورود سگهای خارجی به محوطه ای پرودگاه خودداری کردند. ساگمول - خادمی من - به افسر موظف گفت: « باید به تونی اجازه داده شود که بیرون بیاید، زیرا که آن یک سگ سلطنتی است! »

سوان به آرامی پاسخ داد: « اجازه نمی دهیم سلطنتی و غیر سلطنتی بیرون بیاید. »

ساگمول گفت: « این سگ خارجی نیست بلکه انگلیسی است. »

افسر جواب داد: « خودتان مگر نمی بینید آن از نژاد سگ کوچک اسکی است. »

این بحث موجب آن شد که افسر مزبور برود و افسر بالا دست خود را بیاورد.

افسر بعدی استثناء اجازه داد و چنین گفت: « این نخستین موجود چهارپاست که

تاکنون اجازه یافته است گام در زمین باران خورده ای فرودگاه بگذارد. »

در نیویورک

در نیویورک ناگزیر بودم، که یک آزمایش پزشکی را تحمل کنم. البته بعداً در مورد آن توضیح خواهم داد. بعداً در هتل والدورف - آستوریا اقامت کردیم و برای دیدن بسیاری از جاهای حالب رفتیم. راهنمای ما در آنجا خاسم فلور کولوز بود. ما از این خانم چند ماه پیش در تهران دیدار و پذیرایی کرده بودیم. او کوشش داشت که تلاقی آن زمان را در آورد. چند عیبت تا بر برای ما تهیه کرد. ما را به موزه های بزرگ برد. به خاطر ما میهمانیهای متعدد در خانه اش برپا کرد. و مرا در یک میهمانی ناهار با شهردار سرکت داد.

از مروشگاههای بزرگ نیویورک خیلی خوشم آمد. از آن به بعد این چنین فروشگاههایی ندیده ام. خانم فره گوزلو و من باهم به خرید می رفتیم. با دستیاران خریدم به صور و شکلهای گوناگون سرگرم و مشغول می شدیم.

یک بار در خیابان پنجم خانمی خطاب به من گفت: « سلام ملکه. حال شما چطور است؟ » از آن پس همیشه به من « عزیز » یا « عمل » خطاب می کرد! یک روز که از پشت و بترین لباسها را تعاننا می کردم مرا صدا کرد: « بیا این یکی را بپوش. آقای کالنفوس نگاههای ملکه دلریا نیست؟! »

خادمه هایم بیعت زده شدند. ولی حرف او برای من در فاصله ی زندگی تشریفاتی تهران نیروی تازه می بخشید!

در واشینگتن

پس از آن به واشینگتن رفتم و در آنجا در سفارت ایران اقامت کردیم. روز بعد آیزنهاور رئیس جمهور آمریکا، در کاخ سعید ما را به ناهار دعوت کرد. او خیلی دوست داشتنی بود. خانم آیزنهاور معنقد بود که من و او سبیه هم پهنه های آمریکایی هستیم.

در میهمانی سفارت ایران با آقای بی نام « دادلی » آشنا شدیم و بد او اعتماد و اطمینان پیدا کردیم. او به خود لقب « وکیل مسابقات همگامی برای

آموختن مقدمات اصول اجتماعی - داده بود. افرادی که به او برخورد کرده بودند تحسینش می کردند. از کلمات قصار او درباره‌ی ما این مطلب بود: « عقیده منظر من درباره‌ی شما خیلی ساده است. شما نمی‌خواهید برخلاف خواست من باشید. شما می‌خواهید مانند هارون الرشید با مردم آمیزش داشته باشید. »

من هنوز هم نمی‌دانم این قبیل آدمها چگونه در کار خودشان موفق می‌شوند. از آقای دادلی باید سپاسگزار باشیم، زیرا که از آن پس خود را بی نیاز از همراه احساس کردیم. دادلی افرادی را در میان مردم به ما معرفی کرد که خیلی معروف و سرشناس بودند.

از واتسینگس به سانفرانسیسکو رفتیم. در آنجا هم تونی ما را اذیت کرد. تا آن زمان من فکر می‌کردم که تونی موجود سربه‌ریز و مز‌دبی است لاکن از وقتی که به ایالات متحده آمدم از کنترل ما خارج شده بود شاید هم هوا برای او مساعد نبود! یا می‌خواست ضد آمریکایی باشد! به هر حال، غریبه‌ها همیشه گاز می‌گرفت.

نخستین شخص سرشناس که آقای دادلی به ما معرفی کرد، جرج هرست پسر ثروتمند معروف ژورنالیست بود. او ما را در ملک شخصی خود سان‌سیمئون به جشن کریسمس دعوت کرد. در آنجا من در نختخواب مادام دوباری خوابیدم.

در هالیوود

سپس به لوس آنجلس رفتیم و خودمان را به تبعه‌های بورلی رساندیم. هالیوود را دیدیم که مرکز اجتماع ثروتمندان و هنرپیشگان مشهور است. در اینجا یک شاه با ملکه همچون گذشته شاه و ملکه است.

خانم گاولز برای یاری دادن به ما به لوس آنجلس آمد. از جانب تعدادی از هنرپیشگان از ما دعوت و پذیرایی به عمل آمد. که از آن میان می‌توان از گربرگارسون نام برد که خانه‌ی جدیدی برای خود ساخته بود. کاخ وی از کاخ مادر تهران خیلی باشکوه‌تر و جالبتر بود. آنجناکه من به شدت نحت‌نازیر قرار گرفته بودم.

شاه و مردان همراهش سخت فریفته و مجذوب هنرپیشگان زن مشهور جهان مانند: باربارا اسانوویک، جودی گارلاند، ایوان دوکارلو بودند.

در یک میهمانی، روبرت تیلر به من معرفی شد. وقتی که دختر جوانی بودم و در سویس اقامت داشتیم، مرده‌ی او بودم. او مدت طولانی برای من مرد ایده‌آل و بی رقیب به نظر می‌رسید. اینک ناگهان در برابر من می‌دیدم. چند لحظه‌ای فراموش شد که ملکه ایرانم به او گفتم: « کوچولو نمی‌دانی چقدر دیوانه‌ی تو بوده‌ام! »

با لبخند پاسخ داد: « چه دلسوز، من و اعلیحضرت قبلًا همدیگر را ملاقات نکرده‌ایم. »

آنچه که من از هالیوود کشف کردم این بود که امتیازات و اختلاف طبقاتی در آنجا حتی در بین هنرپیشگان چشمگیر بود. مثلاً گاری کوپر و همسرش ساندا به خاطر وابستگی اثر به یک خانواده‌ی میلیونی انگلیسی از سردمداران اجتماع آنجا بودند و در رأس محافل. به همین دلیل هم شایسته دیدیم که دیداری با آنها داشته باشیم. مصاحبت با آنها برای ما لذتبخش بود.

از آنجا به فلوریدا رفتیم. چارلز ریتمن از صاحبان معمول شرکت‌های نفتی، از ما دعوت کرد که در آنجا بمانیم. او هواپیمای اختصاصی خود را به دنبال ما فرستاد. خانه‌ی وی زیباترین خانه‌ای بود که تا آن زمان در آمریکا می‌دیدم.

آشنایی با دالس رئیس اسبق سازمان سیا

در میان میهمانان او، با آلن دالس رئیس سازمان سیا آن زمان آمریکا ملاقات کردیم. دالس برای ما چهره‌ی افسانه‌ای داشت. یادمان آمد که در آن دوران بحرانی - ۲۸ مرداد ۳۲ - ناگهان به یاری ما شتافت. از اینکه دالس را کشف کرده ایم شگفت زده و سهوت شدیم. او مردی بود سفید مو، با رفتار دوستانه، مرد اشراف منشی که به بازی بریج علاقه داشت. او عکسهای بوده هایش را به ما نشان داد. از آنجا که او نمی‌دانست که ما او را می‌شناسیم یا نه، ومانعی دانستیم که او ما را شناخته است یا نه. شاه و او هر دو از پیش کشیدن مسایل سیاسی به خاطر معظوراتی خودداری ورزیدند.

در یک میهمانی دیگر با ژاکلین و همسر جوانش آشنا شدیم. بعد از غذا ما باهم در گوشه‌ای نشسته بودیم و درباره‌ی موضوعهای گوناگون گفتگویی کردیم. در

در میهمانی آن روز جولی کینگر سوکر روزنامه نگار داماد ریتمن سرگرمیان کرده بود.

تنها تونی از جرگه‌ی ما غیبت کرده بود! چون تونی با سگ برینم صاحبخانه نمی ساخت. آنها محبور شده بودند که سگ خود را در رنجیر نگذارند. این است که ما تونی را با هواپیما به کلن آلمان پیش مادرم فرستادیم. چند روز بعد ماه دو سگ کوچک نسما برای ما خرید.

۱۲ توریه ۱۹۵۵ به ساوی آسنون عزیمت کردیم. نخستین مرحله‌ی مسافرت ما شروع می شد. چرا که شاه پس از مدتها برای از بین بردن هر نوع تیرگی روابط، رزو می کرد که سواند روابط و مسامحت حسنه و دوستانه‌ای با رهبران انگلستان برقرار کند.

دیدار با ملکه الیزابت

دوک گلوستر در سکون اینستگاه ویکتوریا منظر بود تا به ما خوش آمد بگوید. دو روز بعد ملکه ما را به ناهار دعوت کرد. ملکه الیزابت دوم ظاهراً "باریکتر و ظریفتر از آن بود که من از طریق عکسها در ذهن خود تصور می کردم. من خودم بلند اندام نسیم. ولی او ریز اندام است و سیمای گل سرخ معروف انگلیسی را به یاد آدم می آورد. مهم در انانی غذا خوردیم که به سبک جالب و قدیمی آراسته شده بود. ولی نظیر انانهای ناهار خوری که در آمریکا دیده بودم شبک نبود.

وقتی پادشاهان از همدیگر پذیرایی می کنند، درباره‌ی چه چیز گفتگویی کنند؟ آنها از بحث برامون سیاست خودداری می ورزند، همانگونه که افراد متوسط نیکروش در گفتگوهای خود از پرداختن بموضوع پول ابراء می کنند. سیاست را به وزیرایشان وامی گذارند و آن را برای خود جسدان ناپسنده نمی بینند. آن دو از نظر موضوع بحث در مضیفد نبودند. مدتها با علاقه مندی درزمه‌ی پرورش اسب صحبت کردند. پس از صرف غذا مدتی راهم با شیرین زبانیه‌ای بجعها سرگرم شدند. سپس شاه از ملکه خواهش کرد، که هدیه‌ی کوچکی را به رسم یادبود از ما بیدیرد. آنها برای مشاهده‌ی قالی شیراز که در سالن پذیرایی مجاورپهن شده بود، رفتند. ملکه ذوق زده فریاد زد: "این مگر هدیه‌ی کوچکی است. این زیباترین

فرشی است که باکتون من دیده‌ام... مادر و دختر هدیه‌ی ما را با طیب خاطر و خوشنودی پذیرفتند. این خانواده با آنکه در گذشته دنیا را زیر پا گذاشته بودند، ولی درآمد و امکانات کافی داشتند، مادر ملکه کمافی السابق شاد و مهربان به نظر می رسید و بیدلیل نیست که در دوره‌ی ملکه بودنش، از محبوبیت و بیزای در میان مردم خود، برخوردار بوده است.

مادر ملکه روز بعد، ما را به صرف چای دعوت کرد. به این امید که اطلاعات بیشتری درباره‌ی ایران به دست آورد. من فکر می کنم او در اندیشه‌ی تدارک مسافرت به ایران بود. او در سالن پذیرایی به نهمایی از ما پذیرایی کرد. در حالی که حتی یک خدمتکار هم نداشت، حیرت من زمانی افزون شد که مشاهده کردم چای را هم خود می ریزد!! در درباره‌ی بهران این امر غیر قابل تصور بود!!!

دیدار با چرچیل

آرزو می کردم با وینستون چرچیل دیدار بکنم. خاطراتش را درباره‌ی جنگ - بویژه بخش مربوط به ایران را - خوانده بودم، و علاقه مند بودم رو در رو با او صحبت کنم. وقتی ما را به چارل ول ملک شخصی اش دعوت کرد واقعا خوشحال بودم. بدبختانه آدم نمی تواند لحظه‌ها و فرصتهای تاریخی را پیش بینی کند. او به نازکی سمک تهیه کرده بود. و مرتباً آن را برمی داشت و می گذاشت. صحبت می کرد و لندلند کنان می گفت: "من به کارهای حیوانی عادت ندارم. من نمی توانستم تصور این را داشته باشم که بزنی تا این حد آن را خوب بداند. - بزنی دوست آمریکایی اش بود که برایش ماسین فرستاده بود. نتیجتاً داشتن مکالمه‌ی کامل با مهربان مشهور برای من سخت بود. او چند جمله می شنید. و بعد هم چیزی متوجه نمی شد. آخر سر سمک را برداشت و در جیب گذاشت گفته می شد که هر سؤال با مسأله‌ای را بیصرفه ننحیم می دهد سمک را برمی دارد. لاکن او در تمام مدت ناهار در زمه‌ی سیاستهای ایران علاقه نشان می داد.

پیش از آنکه لندن را ترک گویم برای باغ پرندگام دو بلبل درخواست کردم. همچنین علاقه مند بودم یک سگ انگلیسی بخرم. چند ساعت پس از اظهارات من، نمونه‌ی بسیار ارزنده‌ای از سگ به سفارت ایران رسید.

من از یکی از وزراء پرسیدم شما اسم این را چه خطاب می‌کنید؟ او در پاسخ گفت: - چرا اسمش چرچیل نباشد؟! .. او سگ را نوازش کرد و دندانهایش را پاک نمود. و مانند بسیاری از همپیمانان سگ را به عنوان سمل ملی مورد توجه قرارداد. من با لبخند گفتم که در برابر این اسم در ایران به چرچیل توهین خواهد شد. در جواب من گفت: .. پس من در این مورد می‌پرسم و شایسته بودن و نبودن آنرا به اطلاع شما می‌رسانم. ..

دو روز بعدید من تلفن کرد و گفت: - علیاحضرتا اسم سگ را چرچیل نگذارید. سر ویستون چرچیل مصرا" این موضوع را خواسته است. .. سرانجام نام سگ را بوریس گذاشتیم!

در آلمان

بعدا" به هامبورگ رفتیم. در آنجا پذیرایی سخنی را از سرگردانندیم. قبلا" اینچنین تجربهای نداشتیم. برف آمده بود همی جبابها سفید شده بودند ما جلو می‌رانیم و مردم با شادی ما را می‌پذیرفتند. من معتقدم که این مفداری به دلیل همکاریهای انتشاراتی بوده است. بعلاوه مردم منوجه شده بودند که مادرم آلمانی است. آنها جلوی هتل گردآمده بودند و بیت‌موزونی می‌خواندند که ترجمه‌ی آن تقریبا" این چنین است:

" نریای عزیز، لطفا" بیبا بیرون! هامبورگی ما

بیشتر از ایرانیان انتظار شما را می‌کشند. "

ناگزیر شدم چندین بار به روی بالکن بیابم. من شگفت زده بودم از اینکه چطور شده که آلمان جمهوری شده است.

صبح روز بعد برای کوتاه کردن موهایم به آرایشگاه رفتم. پس از بیرون آمدن من مدیر آرایشگاه موهایم را در معرض فروش می‌گذارد. و افرادی که کلکسیون داشته‌اند برای خرید مراجعه می‌کنند. یکی از این خریداران بعد کپه‌ای از موهایم را برایم فرستاد و از من خواست بگویم که آنها واقعا" از موی من هستند یا نه؟ در دوسلدروف هم همان داستان هامبورگ تکرار شد. یک شب وقتی به خانه آمدم پس از شام هزاران نفر در بیرون در انتظارم بودند. شاه به من گفت نا امیدتان نکن! این

است که کتی بوتیدم و بیرون آمدم و به هلپله و احساسات مردم پاسخ دادم. دیدار ما از این حالت دیدار رسمی دولتی به خود گرفت. رئیس جمهور روس و آدنائر در ورودگاه انتظار ما را می‌کشدند. آنها ما را تا هتل پتربزرگ همراهی کردند.

در آلمان میثمایتهای رسمی از همه جا رسمی تر بودند. مجبور بودم هر شب یکی از بانکوهرترین لباسهایم را با جواهرات گوناگون به تن کنم.

در کلس، دو سگ سافغان تونی و یوکی باسگهای تیبتن سارز نداشتند و اغلب باهم بر علیه سگهای جدیدمان یکی می‌شدند. و در هیچیک از هجومهایشان هم شکست می‌خوردند. و این دو به قدری تازه واردین را در تنگنا گذاشتند که روزی یکی از تیبتن ها عرض را برای خود تنگ می‌بیند و از ترس به میان جنگلها درون برفها پناه می‌برد من ناچار شدم جریان را به اطلاع رادیو و پلیس برسانم. هزاران نفر بطور داوطلب به جستجو پرداختند. سرانجام پس از دو روز در حالی که کم مانده بوده بچ سمده او را زنده در میان برفها پیدا کردند.

عده‌ای از مردم از ما خواسته بودند که سگهایشان را به ما بپناسانند و ما چاره‌ای جز پذیرفتن نداشتیم. در آنجا خانمی دو سگ سکاری افغانی برای ما آورده بود که علیرغم علاقه‌ای که به نگهداشتن آنها داشتیم به خاطر بزرگی بودن آنها نتوانستیم بپذیریم. اما یک سگ کوچک بریشم از نژاد کابلی و آلمانی را پذیرفتم و آن را بعدا" به مادرم دادم. و شاه نتوانست سگی به نام هاراس را که اهدایی یک روزنامه نگار آلمانی بود نپذیرد.

هنگام بازگشت شش سگ و دو طوطی همراه داشتیم. خوشبختانه همراهانمان نگهداری حیوانات را تقبل می‌کردند و به فراری که گفته شد آنها مجبور می‌شدند برای جلوگیری از درگیری سگها باهم. هرکدام از آنها را به تنهایی در اتاقهای هتلها نگهداری کنند.

در نزدیکی بادن بادن تاهزاده مترمیخ همکلاسی قدیمی شاه در سویس را ملاقات کردیم. و از ملک شخصی و زیر زمینی های امپراتورهای سابق دیدن نمودیم. آخرین محل توقفمان مونیخ بود که من در آنجا به بیماری آنفلوآنزا دچار شدم پس از تزریق پنیسیلین و تجویز استراحت بالاخره آماده‌ی حرکت به سوی تهران شدیم.

وقتی داشتیم با سگهای خودمان سوار هواپیما می شدیم رئیس نماینده‌ی حیاسی آلمان اشاره ای به ما کرد و گفت: « این پرواز کشتی نوح است! »

بدبختانه شرایط فرود هواپیمای ما در فرودگاه، بهتر از شرایط رهایی کنسی نوح، آمده در کتاب آسمانی نبود. شاه علاقه‌مند بود پادشاه عراق را یکبار دیگر ببیند این است که به سوی بغداد پرواز کردیم، آن دو از ماجرای اوگوست ۱۹۵۳ به بعد دوست صمیمی از آب درآمده بودند، من توانایی شرکت در مراسم را داشتم، روز بعد به جانب تهران حرکت کردیم، من ناگزیر به استراحت بودم، باید بگویم که عامل بیماری و خستگی من سگها بودند!

چند هفته پس از بازگشتمان در کاخ برمر در حضور شاه جای می خوردیم، در ضمن زاهدی هم حضور داشت، زاهدی برگشت و به شاه گفت: « اغلب حصرنا، من دیگر تاب بار سنگین امور اداری را ندارم، استدعا دارم اجازه فرمایند به استراحت و معالجه در خارج از کشور بپردازم. دوست دارم مدتی را در سوئیس بگذرانم، » شاه گفت: « متاسفم که این را می شنوم، اما فکر می‌کنم به خاطر سلامت خود به مدتی استراحت و معالجه در خارج از کشور نیازمند باشید. »

حقیقت این است که در اینگونه موارد اغلب شاه بنا بر مقتضیاتی قبلاً از نخست وزیر پیشین می‌خواست که استعفا دهد، و این بار به وسیله‌ی سالداله علم رئیس املاک سلطنتی به وی پیام داده بود که استعفا دادنش به صلاح است، شاه پس از بازگشت از مسافرت متوجه شده بود که فساد و رشوه خواری و پارسی بازی و واسطه تراشی در امور مملکت بیداد می‌کند، پس از تصویب برنامه‌های هفت ساله‌ی جدید کشور، وزرای دولت زاهدی رشوه‌های کلانی برای واگذاری کارها به شرکتیهای گوناگون خارجی دریافت کرده بودند، خود زاهدی هم متهم به دریافت رشوه‌های بی‌حد و حساب بود، گفته می‌شد که پس از اجرای کنار گذاشتن مصدق، میزان حساب بانکی وی از ۶۰۰،۰۰۰ دلار تجاوز کرده است، و بعلاوه اغلب افراد خانواده و آشنایان خود را در پستهای حساس گمارده است، گذشته از همین اینها شاه برای کنار گذاشتن زاهدی دلیل مهم و شخصی داشت، وی تصور می‌کرد که زاهدی چشم طمع به تاج و تخت دوخته و به خاطر موقعیت ویژه‌ای که دارد، می‌تواند همواره خطر بزرگی را بر علیه موقعیت شاه ایجاد کند، وقتی ازدادی مانند زاهدی و دیگر افسران جوان،

محمد رضا یا رضا شاه و دیگران را در مسند قدرت می‌بینند و شاهد و ناظر و حتی عامل و پایه‌ی پیروزی این چنین پادشاهانی می‌شوند، از خود می‌پرسند: « چرا آنها در رأس باشند، من نباشم؟ اگر آنها قادر به انجام کاری هستند چرا من نباشم؟ »

شاه در آن زمان با موضوع اخراج ملک فاروق از مصر هم مواجه بود، و به این امر هم توجه داشت که موقعیت زاهدی از ناصر هم بهتر بود، به هر حال تبعید زاهدی را بهترین راه برای جلوگیری از خطر می‌دانست، زاهدی پس از آن تبعید به سوئیس، هرگز تا پایان عمر خود که مواجه با بهترین شرایط سلطنت محمد رضا بود به ایران بازنگشت.

پس از زاهدی علاء محلل همیشگی به جای وی به نخست وزیری برگزیده شد، او بهتر و ناتوان تر از آن بود که مردم و مملکت را به شور و شوق و حرکت وادارد، شاه برای استحکام پایه‌های سلطنت برنامه‌هایی داشت، پس از رفتن زاهدی شی به من گفت: « ثریا می‌خواهم ما موریت محرمانه‌ای به تو واگذار کنم، » من گوشه‌ایم را تیز کردم و کنجکا و شده بودم بهینم این ما موریت چه چیز ممکن است باشد.

شاه از من پرسید: « تو می‌توانی در امریک از دواج به من یاری دهی؟ من دوست دارم شهنشاه با شاه عراق ازدواج کند، » شاه که از امضا کنندگان پیمان بغداد بود، فکر می‌کرد این زنانوشوی بیوند میان دو کشور را مستحکمتر خواهد کرد، پرسیدم: « من این دورا به همدیگر معرفی کنم؟ »

گفت: « بله اما کسی در این مورد نباید چیزی بداند، بهترین است که این ملاقات در ایام تعطیلات، در جنوب فرانسه انجام گیرد. »

گفتم: « بسیار خوب، من خواهم رفت. »

شاه گفت: « چند لحظه صبر کن، تمام نشده، نامزد دومی هم هست، » بعد ادامه داد: « اگر کار با ملک فیصل سرنگرفت، آفاخان برای من پذیرفتنی است، شهنشه ام که صدراالدین از برادر دیگرش علی، شایسته تر است و اگر ازدواج دخترم با او سرگیرد، آفاخان کهنسال او را وارث خود خواهد کرد. »

به شاه قول دادم همه‌ی کوشش خود را به کار ببرم، معرفی آن جوانها به

همدیگر بنظرم کار آسانی بود. ولی امروز متوجه میشوم که واسطه‌گری یکی از برکت‌ترین کارهاست.

شمس به سویس رفته بود تا شهنار را از مدرسه اش به میعادگاه بیاورد. من به آنتیپس رفتم و در هتل دوکاپ مستقر شدم. چند روز بعد ملک فیصل با کشتی مخصوص خود به ساحل رسید. اما از شمس و شهنار خبری نبود.

در ضمن آقاخان من و فیصل را به وبلائی خود پاکبهر به شام دعوت کرده بود. شاهزاده صدرالدین هم آنجا بود. هر آن دو مرد جوان می‌دانستند که به دختر شاه معرفی خواهند شد. ولی تصور نمی‌رفت که در آیند و فریب همدیگر باشند. در مدتی که در انتظار شهنار بودم خانگی یک طبقه‌ای را در عدن رگ اجاره کردم. و وقتی متوجه شدم که زاگ و زاکلین کندی با من همسایه هستند شگفت‌زده شدم. ما باهم برنامه‌های گردش و تفریح متعددی داشتیم. با دوستان گوناگون و متفاوتی غذا خوردیم و همدم گشتیم، که در میان آنها آندره مادر صدرالدین بود که در کاپ دانتیپس می‌زیست.

آقای کندی از پشت دردم مزمنی رنج می‌برد. روزهایی بود که او نمی‌توانست برای شنا وارد آب شود. در این گونه موارد من او را تا بهار خواب عدن رگ همراهی می‌کردم. ما در آنجا با تخته نرد و دومینو، بازی خورد علاقه‌ی ایرانیان سرگرم می‌شدیم. او تقریباً همیشه از من می‌برد. هوش سرشار او قابل تحسین بود. سخنرانی او در میان جمع و صحبتش در محافل خصوصی فوق العاده گیرا و جالب بود.

در ملک فیصل نشانه‌هایی از بیقراری به چشم می‌خورد. به همین دلیل شمس زمان دیدار و ملاقات را طولانی‌تر می‌کرد. وقتی شمس و شهنار به نیس رسیدند، من فرصت ترتیب یک میهمانی به صبحانه را در عدن رگ از دست ندادم.

فیصل آنجا وقت شناسی بود. شهنار نزدیک ظهر رسید و من فیصل را به او معرفی کردم. به نظر نمی‌رسید که یکی از آن دو نسبت به دیگری کشش و تعلق تیری داشته باشد. برای آنکه آن دو فرصت هر چه بیشتر برای آشنایی باهم داشته باشند در بن اوبرژ نزدیک آنتیپس میهمانی شامی ترتیب دادم و آنها را سر میز غذا تنها گذاشتم.

دو روز بعد شاه مرا به تهران خواست. اما شمس با شهنار در آنجا ماندند.

پس از مدتی صدرالدین و شمس و شهنار هم آنجا را ترک کردند. بدین ترتیب من فکر می‌کردم که وظیفه ام را انجام داده‌ام و در انتظار نتیجه‌ی امر نشستم.

شهنار که اندک زمانی پس از آن به تهران آمده بود، پدرش از او پرسید آیا ملک فیصل توجه تو را جلب کرده است؟

شهنار در حالی که سرش می‌لرزید گفت: «متشکرم، نه.»

شاه به او گفت: «یکبار دیگر بیشتر فکر کن.» «شاه علاقه‌ی شدید به ایجاد این پیوند داشت. او امیدوار بود با تدبیر خاصی دخترش را به پذیرفتن این امر تشویق خواهد کرد.»

چند هفته‌ی بعد تا ش شد که ملک فیصل برای انجام این امر به علاقه‌تراز شهنار می‌باشد. بدین ترتیب نخستین کوشش ساده و صادقانه من به عنوان یک واسطه‌گر و تانانچی با شکست روبرو می‌شد. شهنار آن موقع پانزده ساله بود و به پروانهای می‌ماند که هنوز از پیلای خود بیرون نخزیده باشد. پس از آنکه جوانتر و بزرگتر و زیباتر شد در سایه‌ی عشق با اردشیر زاهدی پسر سرلشکر زاهدی ازدواج کرد. بدبخانه در ایران بسیاری از ازدواجها بر اساس موقعیتهای سیاسی و اجتماعی خانواده‌ها صورت می‌گیرد و محمد رضا هم در ابتدا بر همین اساس فکر می‌کرد. اردشیر آن زمان سفیر کمبر ایران در لندن شد و بدین ترتیب عملاً موضوع تبعید پدرش هم برطرف شد. علاوه بر عهده داری سفارت، نمایندگی ایران در ملل متحد در ژنو را هم بر عهده گرفت.

از پایان خوش زندگی شهنار خوشحال شدم. پیش خود فکر می‌کردم، اگر شهنار آن زمان به ازدواج فیصل درمی‌آمد چه سرنوشتی در انتظارش بود. چرا که پس از جریان انقلاب عراق ملک فیصل و همهی اعضای خاندانش کشته شدند و این حوادث سه سال پس از دیدار ما بین شهنار و فیصل روی داده بود.

در هند

فروبه سال ۱۹۵۶ برای دیدار از چند کشور عازم شدیم. این بار به شرق عزیمت کردیم. نخست به دهلی نو پرواز کردیم، و پس از انجام دیدار با پاندیت نهرو و گذراندن تشریفات و مراسم پذیرایی، مدت سه هفته به سفر در درازا و

بهنای هندوستان برداختیم . تقریباً " هر کجا می رفتیم میهمان مهاراجه ها بودیم و معمولاً مراسم تیراندازی به سوی فیلها و ببرها به خاطر ما انجام می گرفت . به فراری که کشف کردیم ، میهمان نوازی آنها با طبع خاطر نبود . آنها به خاطر دولت و برای برداختن هزینه های لازم ، از ما پذیرایی می کردند . در واقع آنها هندوستان دولتی بودند .

مهاراجهی بیسور در یک سالون بسیار بزرگی که اطرافش همه سرسرا بود از ما پذیرایی کرد . علاوه از خدمتی من زن دیگری دور میز ما نبود . وقتی صحبت خود از این موضوع رامیان کردم ، مترجم من اینچنین توضیح داد : - اوه ، آنها درسراسرا پشت پرده نشسته اند و در مدت شام خوردن ، از سوراخها ما را تماشا می کنند . " ساگمول - خادمی من - پشت پرده رفت و با زبان به گفتگو برداخت . زنها به او گفته بودند که اجازه داده نمی شود کسی آنها را ببیند . مادر مهاراجه گفته بود که حتی خود او در ماشین از پرده استفاده می کند و مجبور است از آن در همه جا استفاده کند .

ما از نظام حیدرآباد هم دیدن کردیم . گفته می شد که نظام نیرومندترین مرد روی زمین است ! کاج وی به اندازه ی کاج دیگر راجه ها راحت نبود . که از جانب دولت موظف بود از ما پذیرایی کند . اصل صرعه جویی را در هر چیزی کممکن بود رعایت می کرد .

آنچه که از مشاهدات هند در من اثر عمیق بخشید این بود که می دیدم یا بسیاری از مردم آنچنان رفتار می شود که انگار حیوانند . و با کثیری از حیوانات رفتار خدایی داشتند . فقر در هندوستان بیسر و ریشد دارتر از ایران به چشم می خورد . راجه هایی را به خاطر می آورم که به شکار می رفتند و خدمتگاران نیمه برهنه در دنبال و در خدمت آنان افتاده بودند و از شدت بازیکی و لاعری اسخواتهای نتشان هویدا بود . در جهت عکس آن در روستاها گاوهایی دیدیم که از زنبه های پر از سزی غذا می خوردند و کسی جزاوت جلوگیری از آنها را نداشت . از آنجاکه زندگی در ایران مرا به هر نوع بدبختی عادت داده است ، از دیدن صدهای فقیر هند احساس کمترین تا سف نکردم .

به میمونها هم موقعیت مقدس داده شده است و آنها بیشترین بهره را از این

شرایط می برند . یکبار با ماشین جیب به دنبال سگار و تیراندازی می رفتیم که گروههایی از این میمونها را دیدیم . ماشین را نگهداشتم و مقداری بیسکویت انگلیسی جلوی آنها انداختیم . بلافاصله بی اغراق صدها میمون دم کوتاه را مشاهده نمودیم که از درختها پایین آمده و با اصرار از ما می خواستند که سهم آنها را هم بدهیم . هرچه بیسکویت داشتیم انداختیم و در رفتیم .

گروه دیگری از تیراندازان که به دنبال ما می آمدند با کمال تعجب مشاهده می کنند که میمونها در جنگل بیسکویتها را مانند گاوها می جوید . یکی از آن افراد بعداً به من می گفت : " شما این خوردنیها را می بایست به مردم هند بدهید . چرا که آنها بعد از حیوانات در درجه ی دوم اهمیت هستند . فکرش را بکنید ، حتی میمونهای درون جنگل از نظر خوردنی تا من می شوند ! "

در ترکیه

ماه مه ۱۹۵۶ از جانب جلال باهار دعوت شدیم . جلال باهار بعداً رئیس جمهور ترکیه شد . این مرد نجیب زاده ی کهنسال در داخل کشتی کوچک بدون هیچ نوع تشریفات از ما پذیرایی کرد . به قدری با ما دوستانه رفتار کرده بود که ما خود را عضو خانوادگی او به حساب می آوردیم . این نهاد داری دولتی بود که ما توانستیم با میزبان خود ورق بازی کنیم .

از اسانبول تجربه ی خوشمزهای دارم . بعد از ظهر روزی شاه به یک دیدار نظامی رفت . و آجودانهای ترک در این اندیشه بودند که چگونه می توانند از من پذیرایی کنند . آخر سر به من پیشنهاد کردند : " علیاحضرت مسافرت کوتاه با زیردریایی را دوست دارید ؟ " فکر کردم یا من سوخی می کنند . من و خادمه های ما خود به ساحل بردند . آنجا یک زیردریایی نیروی دریایی ترکیه در گوشه ای دراز شده بود . کشتی اساساً " آمریکایی بود و به قدری قدیمی و آنتیک به نظر می رسید که خادمه ام از رفتن به داخل آن خودداری کرد و فرهاد زد : " این خودکشی محض است ! این چنین چیزی دیگر باز نمی گردد ! " از نزدیکان فلزی که در کنار کشتی نصب شده بود به درون کشتی رفتیم . پنج دقیقه بعد در آب فرورفتیم . خادمان من همه رنگشان پرید . وقتی ۱۲۰ فوت فرورفتیم یکی از آنها غش کرد . به کمک

کلبک او را به هوش آوردیم. خوشبختانه من از کشتیرانی کم و بیش سردر می آورم لذا به کمک آنها شتافتم. پس از یک ساعت و نیم دوباره به سلامت قدم در ساحل گذاشتم.

ابن سعود در تهران

پس از مدت کوتاهی به خاطر پذیرایی از یک میهمان متشخص به تهران برگشتیم! این میهمان ابن سعود پادشاه عربستان بود که با هفتاد نفر به تهران آمده بود در میان میهمانان زن وجود نداشت. کاخ صاحبقرانیه برای آنها اختصاص یافته بود بدبختی اینجا بود که این ساختمان متعلق به شاه سابق و محل سکونت ناپستانی سلطنتی بود.

دیدار ابن سعود مسایلی را برای ما مطرح کرد. میخواستیم به افتخار آنها یک جشن بزرگی در سعدآباد ترتیب بدهیم ولی از آنجا که پادشاه عربستان شدیداً مذهبی بود، در این امر وامانده بودیم که از زنها هم دعوت بکنیم یا نه. وقتی محمدرضا را در جریان گذاشتیم او گفت: «عیبی ندارد. شاه عربستان اعتقادات خود را دارد و ما هم معتقد به آداب خودمان، در ایران همیشه زنها دعوت داشته اند.»

ابن سعود از حضور من خوشحال بود و ما مدتی باهم گفتگو داشتیم. یکی از مسایلی که من دلیلش را بدانستم این بود که وقتی شاه با ماشین جایی می رفت سفیر کبیر او در تهران مجبور بود در کف ماشین بشیند.

آوردن مشروبات الکلی ممنوع بود. به خاطر گرمی هوا و نیز به خاطر نیاز بسیاری از دیپلماتها به ویسکی، بار کوچکی را در داخل چادری در درون جنگل برپا کردیم تا میهمانان به موقع رفع تشنگی بکنند.

شاه عربستان از دود سیگار خوشش نمی آمد. واقعیت این است که در قرآن مطلبی در مورد نونون گفته نشده است - به این دلیل که نونون قرنها پس از آمدن قرآن کشف شده است - اما در عربستان برای جلوگیری از دود کردن، چند دلیل مذهبی عنوان شده است. من و شاه ساعتها در اشتباه سیگار کشیدن ماندیم و این برای ما واقعا "شکنجه بود" ولی میهمانها را می دیدیم که برای سیگار دود کردن

بواشکی بیرون می رفتند.

ابن سعود در این دیدار زنی همراه نداشت، ولی او و دیگر همراهانش حق این را دارند که خوددار نباشند. بدین معنا که در اسلام نحت شرایطی امکان ازدواج کوتاه مدت وجود دارد. یک مرد مسلمان ممکن است تا آخر عمر با یک زن بسازد. یا اینکه می تواند از یک ملا بخواهد که ترتیب ازدواج وی را برای مدت فقط چند ساعت بدهد. پس از پایان وقت مقرر ازدواج بهم می خورد. ترتیباتی فراهم می آید که کودک شمرده از ازدواج چند ساعته یا چند روزه پدر و مادر بشخص داشته باشد و به اصطلاح مشروع باشد.

از زمانی که ابن سعود پادشاه شده نیازی به ملا نداشته است چرا که او قادر است به ازدواج هر مردی با هر زنی فتوا دهد البته این موضوع تنها درباره خود او صدق می کند. من طبعاً نفهمیدم که ابن سعود میهمان ما در مدت میهمانی خود چگونه از اینهمه مزایا خود را بی بهره نگهداشت!

در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

در ناپستان همانسال یعنی ۱۹۵۶ راهی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شدیم. شورویها دو هواپیما برای ما فرستادند. در یاکو معدی زیادی از مقامات رسمی انتظار ما را می کشیدند. آنها برنامه دیدار رسمی ما را با افتخار به ما تسلیم کردند. این برنامه به روسی بود. تنها یک نسخه از آن به خاطر مایه فارسی برگردانده شده بود.

آشکار بود که آنها برای پذیرایی از ما نظم و ترتیب دقیق و درستی را فراهم کرده بودند. ما نخستین افراد از خاندان پادشاهی بودیم که پس از انقلاب اکتبر و نابودی خاندان تزار به طور رسمی به آن کشور سفر می کردیم، و در کرملین ساکن می گشتیم. اتاقهای تابستای در اختیار ما گذاشته بودند که عبارت بودند از: یک سالن پذیرایی، اتاق ناهارخوری، دو اتاق خواب، یک حمام، و یک اتاق پذیرایی. برای ما معلوم نشد که آیا اتاقها سابقاً "به تزار تعلق داشته اند یا نه. در هر حال اتاقها از فرشهای قدیمی بسیار زیبا مفروش بودند.

چهار روز در مسکو ماندیم. خوردنیها و نوشیدنیهای جور و جور و عجیب بریمی

به ما داده می شد. به هر کارخانه‌ی دوب فلز با ابرا که می رفتیم، بومهای بریار و مملو از حوراکي را در انتظار خود می دیدیم. در میهمانیهای رسمی سینی های عظیمی را روی میز مشاهده می کردیم - به روسی ساکوسکیس - من و همراهانم واقعا شو ظن داشتیم به اینکه آیا واقعا سسیهای به این بزرگی را با اینهمه حوراکي بر می کنند و می خورند؟! پس از آنکه آنها طرفهای بر از خوردنیهای لذیذ و خوشمزه را حالی کردند، تازه باورمان شد که آنها در خوردن جدی اند. خوردن و نوشیدن سه چهار ساعت ادامه پیدا می کرد. ده ها شیشه‌ی مشروب خالی می شد. شورویها حتی مداوم می خوردند و در میان غذا لبوانهای متعدد و دگا راسمی کشیدند.

در روسیهی کهن طبقات مختلف اجتماعی، میهمان نوازی استثنایی داشتند. آداب و رسوم و سنت کهنشان به آنها حکم می کرد که میهمان رانحت فشار بگذارند و او را به خوردن و نوشیدن هر چه بیشتر و حتی بیش از گنجایش خود وادارند. این سنت به شکل بهترش همچنان تا امروز مانده است. شاید به همین دلیل بود که خروشچف دایما "به من اصرار می ورزید و از من می خواست بخورم و نوشم، به گوسای که انگار من از ضعف و گرسنگی دارم می میرم، اگرچه تعداد خادمان در سر میز غذا زیاد بود، خروشچف غذاهای مخصوص را با چنگال خود بر می داشت و در بشقاب من می گذاشت.

یکی دیگر از وظایفی که خروشچف در مقام میزبان به خوبی انجام می داد تعریف و تمجید مداوم از من بود بطوری که همراه با آن نقش سیاسی خود را فراموش نمی کرد. او کرازا" به من می گفت: "من امیدوارم که در برقراری و نگهداری صلح تو در شاه نایبیر بختی. زسی به زیبایی شما بیش از هرکس دیگر می تواند او را به عمل کردن وادارد.

مردم در کوچه ها و خیابانها شاد و محبوب و پاکیزه به نظر می رسیدند. لباسهای مردم ساده و بیشتر به رنگهای سنگین و تیره بودند.

زبان رهبران سیاسی کشور در میهمانیهای رسمی حضور پیدا نمی کنند. برای آنکه من دیداری با همسران وزیران داشته باشم همسر خروشچف مرا برای صرف چای به خانه اش دعوت کرد. هنگام معرفی زنان علاوه بر نام خانوادگی، شغل و حرفه شان هم شناسانده می شد. بیشتر معرفی شدگان پزشک، معلم، پاکارگر بودند. شخصیت

بازو برجسته‌ی زنان نتان می داد که از اعتقاد و اعتماد به نفس کامل و طبیعت سالم برخوردارند و در عین حال در رفتار و کردار و گفتارشان حدی و بسیاری دقیق اند. پس از صرف چای با شامیانی از ما پذیرایی شد. گو اینکه همه دور یک میز نشسته بودیم ولی برای صرف شراب هرکس ناگزیر بود با پای خود برود و آنچه را که دوست دارد، بخواهد.

از مسکو به سوی شهرهای مشهور استالینگراد، سوچی، و تاشکند پرواز کردیم و سپس از طریق کیف به لنینگراد بازگشتیم. در همه‌ی شهرها در تمام دیدارهایمان با مردمانی شاد و خونگرم و مهربان روبرو می شدیم. تعداد بسیار زیادی نامه و تلگرام و تبریک از مردم دریافت می کردیم که در همه‌ی آنها بهترین درودها و آرزوها را نثار ما و مردم سرزمینمان کرده بودند.

تجربه‌ی سرگرم کننده و شگفت آوری از اتحاد شوروی داریم که به مدت سگونمان در کرملین مربوط می شود. روزی با شاه در سالن پذیرایی نشسته بودیم. من به او یادآوری کردم که بسیار علاقه مندم بالهی بالثوی^۱ را ببینم، چند ساعت بعد، یکی از فرستاده های دپارتمان سیاسی آمد و چنین گفت: "آیا اعلیحضرت دوست دارند یک شب برنامه‌ی باله ترتیب داده شود؟"

این را من به حساب تصادف گذاشتم. یک روز یکی از خادمانم به من گفت: "کاش می توانستیم یک کت خز بخریم!" روز بعد دولت شوروی یک کت خز بسیار ارزنده ای را به عنوان هدیه برایم فرستاد. من و شاه حیرت کردیم. و پیش خود تصور کردیم که ممکن است در آذربایجان ما میکروفن گذاشته باشند. شب بعد که خسته در رختخواب دراز کشیده بودیم، شاه به من گفت: "بعد از ظهر امروز من هواپیمای کوچک بسیار جالبی را مشاهده کردم، که در تهران فوق العاده برای ما مفید می تواند باشد. نمی دانم اینچنین هواپیمایی در این کشور چند می آرزود؟ - من گفتم: "اولا" ممکن است از این هواپیما حتی برای خودشان هم تعداد محدودی درست کرده باشند. ثانيا" اگر از آن برای فروش داشته باشند، مسلما" بهای آن یک رقم نجومی خواهد بود."

۱ - ناتر بالثوی مسکو و بالهی زیبا و بسیار هنرمندانه‌ی هنرمندان آن در سراسر جهان نظیر ندارد.

آرزوی ما اثر سحر انگیز داشت. صبح روز بعد یک دستگافاز همان مدل هواپیما را به محمد رضا هدیه کردند. این مسأله ممکن است تصادفی یا غیر تصادفی باشد. در هر حال به نفع آنها بود که ما هر چه زودتر رهسپار تهران شویم، وگرنه میهمانهای بسیار پرهزینه‌ای برای آنها می بودیم!



داستان دنباله دار طلاق

جانشینی شاه

در یکی از روزهای اکتبر سال ۱۹۵۴، شاه برای نخستین بار در زمبندی جانشینی تخت و تاج با من به گفتگو پرداخت. ما با هم در سالن پذیرایی وسیع کاخ اختصاصی نشسته بودیم و درباره‌ی برنامه‌ی مسافرت فریب الوقوعان به آمریکا صحبت می کردیم. شاه با لحنی که همیشه آن را برای بیان مسایل جدی به کار می برد گفت: «وقتی به نیویورک رسیدیم، من پیش از همدسده با چهار روز در بیمارستان خواهم گذرانم. و در این اندیشه ام کاری کنم که آزمایش کامل پزشکی از من به عمل آید. شاید این فرصت مناسبی باشد که از تو هم آزمایش شود.»

پزشکان آمریکایی در سال ۱۹۵۱ برای انجام عمل آپاندیسیت وی به تهران آمده بودند و از آن تاریخ به بعد دیگر او را ندیده بودند. به نظر می رسد که فرصت خوبی برای آزمایش شرایط جسمی وی باشد. من که خود را در شرایط کامل تندرستی می دیدم، پرسیدم: «چرا؟ در مورد من که مسأله‌ی مطرح نیست.»

پاسخ داد: «خدا را شکر! اما باهت بدانی که به چه چیز می اندیشم.» من سرم را به اشاره تکان دادم، و چیزی نگفتم. این موضوعی بود که بارها بمن خود بیش کشیده بودیم. مانند هر زوج دیگری ما هم آرزوی بچه دار شدن را داشتیم. پس از گذشت دو سال اتدک نردپدی در ما پیدا شد. ولی پس از سقوط مصدق، این مسأله برای ما نگرانی خصوصی ایجاد کرد.

کسانی که واقعا " عجله داشتند ، شایعه سازان حرفه ای و جهانی بودند . در سپتامبر ۱۹۵۱ دربار اعلامیه ای صادر کرد ، مبنی بر اینکه من برای معالجه‌ی پزشکی عازم سوئیس می‌شوم . بازار شایعه این بار رواج بیشتری یافت ، این زمان فقط هفت ماه از ازدواجمان سپری شده بود ، و نه‌فوتی به قدری مرا ضعیف کرده بود که پزشکان استراحت و تغییر هوا را برایم تجویز کرده بودند . از آن پس هر موقع که من عازم خارج از ایران می‌شدم نسبت و ارتباط پزشکی به آن می‌دادند ، بیشتر این شایعات از دربار ناشی می‌شد ، چرا که بودند کسانی که به عمد می‌خواستند هر مسافرت و موضوعی را به معاینه و معالجه‌ی پزشکی ربط دهند . وقتی خواهران شاه در ونیز یا موریتس به گردش و تفریح می‌پرداختند ، اعلامیه‌ی دربار حاکی از معالجه‌ی پزشکی آنها بود . حتی دیگر ایرانیان بولدادر و خوش گذران نیز گردش و سیاحت خود را با همان عنوان توجیه می‌کردند .

در واقع تا سال ۱۹۵۴ من نیاز جدی به مشورت با پزشک متخصص پیدا نکرده بودم . پس از ازدواج احساس می‌کردم که مادرم مرا تازه به دنیا آورده است . اما پس از زندانی شدن مصدق ، به نظر می‌رسید که سلطنت پهلوی هر چه بیشتر نیرومندتر می‌شود و جای خالی ناجدار آینده به چشم می‌خورد .

البته در دربار کسی جرأت نمی‌کرد ، این موضوع را به رخ بکشد . موقعیت من به عنوان ملکه مرا از شنیدن و پاسخ دادن این سئوال نجات می‌داد . فقط گهگاهی موضوع از جانب بعضی از افراد به طور ضمنی و غیر مستقیم عنوان می‌شد . مثلا " وقتی که مادر شاه سالروز تولد یا عروسی ام را تبریک می‌گفت یا کتابی مخصوص چنین می‌افزود : " امیدوارم در سالگرد آینده یک بیستم به تعداد اعضای خانواده اضافه شود . "

مسئله‌ی ولعهد و جانشینی در دربار روز بروز به صورت خطوط برجسته نمایان می‌شد . صحبت از قانونی به میان آمد که گویا در دوره‌ی رضاشاه وجود داشته‌است . بر اساس این قانون ملکه می‌بایست تا پایان پنج سال نخست ازدواج خود ، یک جفت پسر به دنیا بیاورد . در غیر این صورت یا فسخ ازدواج باید موافقت کند ، اینچنین قانون یا اصلی نه در قانون مشروطه بوده و نه در مقررات و اصول خانواده‌ی سلطنتی . گذشته از اینها نیازی هم به این قانون وجود نداشت ، چرا که براساس اصول دین

اسلام ، مرد می‌تواند بی‌گفتگوزن دیگری برای خود انتخاب کند و در ضمن تا مبنی زندگی اولی را هم عینده‌دار شود . محمدرضا در ۱۵ مارس ۱۹۳۹ با فوری‌ازواج می‌کند . و فوری‌ه نخستین فرزند دختر خود را در سال ۱۹۴۰ به دنیا می‌آورد ، یک سال پس از این جریان رضاشاه ناگزیر از عزیمت به زوهانسبورگ می‌شود . در این مدت فوری‌ه از شاه طلاق می‌گیرد ، و رضاشاه هم در سال ۱۹۴۴ فوت می‌کند . بدین ترتیب مسأله‌ی جانشینی همچنان مطرح می‌ماند . گذشته از اینها اگر شاه فرزند پسر نداشته باشد و کسی را هم به جانشینی خود برگزیده باشد ، پس از او عمو یا یکی از برادرانش به طور طبیعی جانشینش می‌شوند . این است که به شاه توصیه می‌شد که جانشینی برای خود معرفی کند . یکی از درباریان گفتگویی را که بین شاه و وزیر اتفاق افتاده بود ، به شرح زیر برایم تعریف می‌کرد :

وزیر : " آیا اعلیحضرت می‌دانند که با امروز سلطنت ایران بی جانشین مانده است ؟ "

شاه : " برای من که طوری شده است ! "

وزیر : " مسلما " نیازی نیست به اینکه اعلیحضرت توصیه شود که جانشینی برای خود برگزینند . "

شاه وقتی که فوری‌ه را طلاق داد سی ساله بود . و دو سال پس از آن هم ازدواج نکرد . در زمینه‌ی آمیزش و ایجاد روابط گوناگون با زنان شهرت به سزایی به هم رسانیده بود . این بود که اتحاد و اتفاق یا علاقه‌ای به تاج و تخت ابراز نمی‌شد .

شاه : " چه کسی را پیشنهاد می‌کنید ؟ "

وزیر : " شاید برگزیدن علی برادر اعلیحضرت به این مقام شایسته‌ترین نظر اعلیحضرت باشد . "

شاه : " درباری این پیشنهاد خواهم اندیشید . "

وزیر : " موضوع فوریت دارد . هر وقت اعلیحضرت برای پرداختن به انواع ورزشها سوار هواپیما می‌شوند ، ما همیشه دعاگویشان هستیم . "

شاه (لبخند زنان) : " دوستان خوب من نگران نباشید . تاکنون کمین باشما بوده‌ام ، و خدا هم حافظ من خواهد بود ! "

شاه از آن به بعد پیش خود ما " موریتی داشت . او مصرا " معتقد بود که به‌منتهایی

مملکت را رهبری خواهد کرد! او به تنها برادر تنی خود اهمیت زیاد قابل بود و اغلب می گفت: - علی شخصیتی برتر از من دارد. -

در عین حال آشکارا نمی خواست که برادرش را روزی در مستند سلطنت ببیند. به همین دلیل مصممی اتحاد نشد و همه چیز مانند گذشته ماند. اغلب روزنامه های خارجی علی را وارث تاج و تخت معرفی می کردند. ولی شاه هرگز این عنوان را رسماً به وی نداد. ظاهراً "سربوشت سلطنت به سربوشت و مدت زندگی محمدرضا بستگی پیدا کرده بود.

مسأله‌ی وجود یک پسر در دربار روز بروز دامنه‌ی گستردنای پیدای می کرد. شاه از آنجا که به من عشق می ورزید، ناشکیبایی خود را از من پنهان می داشت. من هم نگران می شدم و از اینکه نمی توانستم خواست او را برآورد کنم، رنج می بردم. بنابراین وقتی به من پیشنهاد کرد که وسیله‌ی برنگان مشخص سبوبرگ آزمایش شوم، بی تردید پذیرفتم. برای حفظ و نگهداری زناشویی با شگون خود، خود را برای انجام هرکاری آماده کرده بودم.

مرگ ناگهانی علیرضا پیش از غربت ما به آمریکا بحران سلطنتی را افزون تر کرد. از این زمان به بعد بود که شاه درباره‌ی تصمیم خودش مطلق العنان شد. چرا که علیرضا تنها برادر تنی وی بود و برادران دیگرش برادر ناشی وی و از خانواده‌ی قاجار بودند و نمی توانستند به سمت جانشینی شاه برگزیده شوند.

آزمایش ما سه روز طول کشید. دوازده نوع آزمایش به عمل آوردند و در پایان کار اعلام کردند که ما هر دو در بهترین شرایط جسمی هستیم. من با دلواپسی پرسیدم پس اشکال کار از چیست؟

در پاسخ ما گفته شد: - نمی دانیم به چه دلیلی شما صاحب فرزند نمی شوید. ولی در هر حال شما بایست صبر کنید. - من پرسیدم آیا عاملی وجود دارد که احتمالاً موجبات جلوگیری و تنیدید شود. گفتند: - در مورد شما نیاز به گذشت زمان هست. این گفتگوها و آزمایشها تا اندازه‌ای ما را امیدوار و راضی کرد. شاه مدتی موضوع جانشینی را سکوت گذاشت.

از آن به بعد مدتی آرامش خاطر ما بیشتر شد و درباره‌ی جانشینی کمتر صحبت می شد. پس از مدتی این پرسش مطرح شد که آیا علی یا تریک پسر علیرضا می تواند

به عنوان جانشین برگزیده شود، و اگر او مورد توجه نبود نامردی شهنار به عنوان جانشین با چه اشکالاتی روبرو می شود. آیا این امکان هست که پس از ازدواج شهنار جانشینی به پسرش منتقل شود؟ همه‌ی این مسایل در اتاقهای در بسته مطرح می شد و روزنامه‌های ایرانی حق انتشار این مسایل را نداشتند. لکن مسایل از طریق نشریات خارجی در می گردید. مسأله‌ی جانشینی موضوعی نبود که منبجوقت مطرح نباشد. این است که کم و بیش و مستقیم و غیر مستقیم دائماً مورد بحث بود و موجبات دلنگنی مرا فراهم می کرد. در سال ۱۹۵۶ شهنار با اردشیرزاهدی ازدواج کرد. پس از انجام این امر من از شاه پرسیدم: - آیا زاهی وجود دارد که شهنار نامزد تخت و تاج سلطنتی شود؟

شاه پاسخ داد: - اصلاً "حرمش را نباید زد. ایرانیان هرگز اجازه نمی دهند که یک زن بر آنها حکومت کند. -

پرسیدم: - اگر پسر بود چگونه؟

گفت: - خانواده‌ی زاهدی نمی تواند ادامه دهنده‌ی سلطنت پهلوی باشد.

پسر علیرضا شرایطی مناسبتر از او را داراست. -

در هر حال شرایط لازم فراهم نبوده بود. علاءنخست وزیر نتوانسته بود فساد و رشوه خواری را از بین ببرد. ناراضیانی روز بروز بیشتر می شد. شاه سوم آوریل سال ۱۹۵۷ دکتر منوچهر اقبال را به نخست وزیری برگزید. اقبال تحصیلات پزشکی داشت و استاد دانشگاه بود. او تنها نخست وزیری بود که با خانواده‌ی هزار فامیل پیوستگی نداشت. موفق تحصیل در پاریس با یک رن فرانسوی ازدواج کرده بود. زن اقبال تحصیل کرده و روشنفکر بود!

چند روز پس از انتصاب اقبال به نخست وزیری، وی در یک نشست و گفتگویی با شاه شرکت می جوید. من آنجا نبودم ولی از آنچه که بعداً شنیدم مطالب کم و بیش به شرح زیر دستگیرم شد: - اعلیحضرتا اگر قرار است که من زیر عنوان اسم شما مسئولیتها و انجام کارهایی را بپذیرم، امکانات و توانایی لازم برای کار هم می بایست فراهم شود. - بلکه می بایست وارثی را در آینده ارائه دهد یا اینکه راه حلی برای این مسأله پیش بینی ارائه شود. -

اگر من و او در زندگی محتار بودیم و عوامل دیگری در زندگی مان دخالت

داشت، آنوقت می دانستیم پس از گذشت سالها، چگونه مسایل و مشکلات مابین خود را به خوبی و خوشی فیصله دهیم. بین ما پیوندهایی بوجود آمده بود که نباید به این آسانی گسسته می شد.

تشکیل شورای سلطنتی برای حل مسأله‌ی جانشینی

در رویدادهای بعدی زندگی ام خودم نقش اساسی داشتم. در یکی از روزهای ماه زونهدی سال ۱۹۵۲ که با شاه به تنهایی قدم می زدیم، به او گفتم: «مانمی توانیم اینچنین زندگی کنیم. مردم بی قرار شده اند!! اگر اتفافی برای شما افتاده بود من می توانستم به نوبتی خود با قبول مسئولیت بیشتر کشور را باری دهم. شاه تعجب کرد و گوی چشمی به من نمود. ادامه دادم: «من نمی توانم زیر بار این فشار به کار ادامه دهم. این احساس به قدری مرا تحت تاثر قرار می دهد، که مسایل اساسی لایتحل می ماند.»

محمد رضا گفت: «من منظور تو را می فهمم. اما چه کاری توانیم بکنیم؟» گفتم: «فرصت این را داریم که آزادانه نفس بکشیم و تصمیم بگیریم. ما می بایست برای این امر راه حل موثقی پیدا کنیم. می توانی بگویی تا پنج یا ده سال آینده.»

شاه گفت: «پیشنهاد عملی برای این کار داری؟»

گفتم: «اگر از مسأله‌ی فاجاری بودن صرف نظر بکنی، می توانی یکی از برادران نانی خود را نامزد تاج و تخت کنی!»

شاه گفت: «این امر موجب تغییر قانون اساسی خواهد شد. در آن صورت تشکیل شورای سلطنتی ضروری خواهد بود.»

شاه طبیعتاً نه مسأله‌ی تمدید و لایتغیر بودن ازدواج را به میان کشید نه موضوع تسخ آن را. به هر حال برای اصلاح موضوع جانشینی برپایی شورای مزبور ضروری می نمود.

من گفتم: «بسیار خوب در این صورت ترتیب تشکیل شورا را بدهید.»

شاه گفت: «اگر شورا پیشنهاد ما را رد کرد چه می شود؟»

من سختدلی نشان دادم و جواب دادم: «در آن صورت راهی جز جدا شدن

ما از همدیگر بافی نخواهد ماند.»

این بحث در واقع آغازگر همه‌ی ناگفتنیها بود. شاه در ابتدا از گوش کردن به چنین پیشنهادی ابا می کرد. ولی پس از گذشت هفته ها آرام آرام به بحث خو گرفت. یک شب که داشتیم در همین زمینه بحث می کردیم شاه برگشت و با حالت تردید مانند به من گفت: «تحت هیچ شرایطی نباید این تصویریش بیاید که من می خواهم تو را از کشور بیرون کنم.»

من به همه‌ی محتوای فکری او در این زمینه پی بردم. برای آنکه او را باری کرده باشم یک پیشنهاد عملی به او دادم: «شاید بهتر باشد که من در اروپا باشم و در انتظار نتیجه‌ی بحثها و تصمیمها بمانم. در آن صورت عاقبت امر برای هیچکدام از ما نامطلوب نخواهد بود.»

موافقت کردیم که من با هدف اسکی به موریتز بروم به صورتی که همه در جریان امر قرار بگیرند. و شاه بعداً "نتیجه‌ی مذاکرات را تلفظی با من در میان بگذارد. صحبتهای ما کاملاً "محرمانه و خصوصی بود و قرار گذاشته بودیم که هیچکس حتی نزدیکترین خویشان خود را از جریان آگاه نسازیم. لذا من مصمم بودم که خودم کاملاً "به تنهایی تصمیم بگیرم تصمیمی که سرنوشت آبدی مرا مشخص و معین می کرد.

پس از این تصمیم گیری آرام شده بودم. فکر می کردم که کار درستی انجام داده ام. پیش از آنکه نزد پدر و مادرم بروم به تدریج و مرتباً "در فاصله‌ی چند ماه آنها را در جریان مسایل گذاشتم. با عنوان کردن بیانهای، از ساگمول خادمه ام خواستم که همه‌ی عکسهای سهیه شده در مدت هفت ماه را گردآوری کند. صدها برگ نامه و سند را سوزاندم. همه‌ی اشیای خصوصی و وسایلی که به خودم تعلق داشته و به مناسبتهایی برابم فرستاده شده بود در جای امنی جمع کردم.

البته این اقدامات ناشی از بدبینی صرف نبود. زیرا که برای من که صاحب هیچ گناه و قصوری نبودم نهایت سختی را داشت که به یکباره همه‌ی چیزهایی را که برابم فوق العاده عزیز بودند، از دست بدهم. شاید من خودم را دست بالا گرفته بودم و فراموش شده بود که شاه با وجود داشتن تربیت اروپایی اساساً "یک شرقی مانده است!! اشخاص رمانتیک معتقد بودند که شاه نقش دوک ویندسور را

ایضا خواهد کرد، و ناج و نخت را فدای عشق زن خواهد نمود. من امیداینچنین گذشتی را نداشتم. چرا که او هم مانند بسیاری از ایرانیان سنتی، اعتقاد چندانی به زن نداشت. و سلطنت و مسالمتی داشتن وارث ناج و نخت را به هر چیز و هر کسی ترجیح می داد.

آیا او واقعا "زنشویی" ما را از سقوط خواهد رهانید؟ آیا او صادقانه برای تشکیل شورا جهت پیدا کردن راه مسالمت آمیز خواهد کوشید؟ آیا همی این صحنه سازبها به خاطر راندنم از کشور بوده است؟ هیچکدام از پرسشهای رانسی توانستم به درستی پاسخ دهم، اما آنچه که می دانم این است که او خواسته است امپدوار بنام و ناپایان کار مقدمات و ندارک کافی و شایسته ای دیده باشد.

۱۳ فوریه سال ۱۹۵۸ تقریبا "در روز هفتمین سالگرد ازدواجمان تهران را ترک گفتم. شاه و همی وزراء به فرودگاه آمدند و گارد جاویدان مراسم احترام را به جا آورد. به جز من و محمدرضا کسی نمی توانست حدس بزند که ممکن است ما هرگز همدیگر را نبینیم.

همراهان من عبارت بودند از: سرلشکر قره گوزلو رئیس نشریات دربار، همسرش، و ساگمول خادمم. و پدرم که یک دیدار خصوصی در تهران داشت و به طور تصادفی با همان هواپیما به اروپا برمی گشت. آگاهی پدرم از این جریان در حد دیگران بود. محمدرضا از من خواسته بود که تا حصول نتیجه، کسی را در جریان نگذارم. گرچه من و پدرم خیلی به هم نزدیک بودیم نیازی نمی دیدم که او را از حقیقت آگاه سازم. بیپوده نبوده که در این مدت هفت سال رازداری و پنهان سازی احساساتم را بخوبی آموخته بودم. در بدت پرواز بدژنو، طوری رفتار کردم که کسی در مورد من جز مسافرت به خاطر گذراندن تعطیلات ظنی نبود. زندگی در سن موریتز آسان نبود. هتل پالاس پر از آشنایانی بود که مرتبا "مرا دعوت می کردند. آنها مرا با خود به سوورتاهاوس و برای نماهای رقص به باشگاه کرسنا بردند. ناگزیر بودم که همه جا لبخند برب داشته باشم و چنان وانمود کنم که هیچ نوع بدبختی در کمین من نیست.

تمام افکارم متوجه تهران بود. فردای عزیمت من نخستین جلسهی شورا تشکیل می شود. شاه به من وعده داده بود که مرا فوراً "در جریان آخرین رویدادها

بگذارد. مدتی خبری نشد. بعد از ظهر روز سوم، خودم مکالمی کوتاهی با تهران انجام دادم. شاه پشت خط بود. من با صدای آرامی در حالی که به خود مسلط بودم گفتم: "چه اتفاقی افتاده؟ چه تصمیمی گرفته شده است؟"

شاه می گفت: "من غلامرضا و عبدالرضا را پیشنهاد کرده ام اما هنوز هیچکدام را نپذیرفته اند."

پرسیدم: "بحث ادامه دارد؟"

شاه جواب داد: "نه، ولی دوباره جلسه خواهیم کرد. و من کوشش خواهم کرد آنچه که از دستم برمی آید بکنم. بهتر است تو چند روزی آنجا یعنی من بنو تلفن خواهم کرد و آخرین تصمیم اتخاذ شده را با تو در میان خواهم گذاشت."

از لحن صدا و گفتارش احساس کردم که دیگر امیدی نیست. در بحرانی ترین لحظهی زندگی نتوانستم فریاد درد از دل برآورم. وقتی گوشی تلفن را سر جای خود گذاشتم احساس لرزش و تنفر و انزجار کردم و به مادرم گفتم: "حالا چه کار کنیم؟ من ترجیح می دهم که هرچه زودتر سن موریتز را ترک کنیم. در این شرایط زندگی در هتل واقعا "شکجه آور است."

مادرم گفت: "ما نمی توانیم بیرون برویم. من مایلم با آقای قره گوزلو مشورت کنم."

سرلشکر قره گوزلو رئیس نشریات دربار، مرد خوش قلبی بود. او هم واقعا "نمی دانست در تهران چه می گذرد. او مرا مانند یک خواهر دوست داشت. وقتی حقیقت را برای او افشاء کردم، گیج شد و در حالی که هق هق کنان گریه می کرد و فریاد زد: "حقیقت ندارد، حقیقت ندارد!" سرانجام این من بودم که او را تسلی می دادم.

ما چند روزی در هتل ماندیم تا به واقعیت قضا با پی ببریم. ولی بعدا "معلوم شد که قره گوزلو برخلاف آنچه نظاهر می کرد فریبم می داده است. ناگزیر شدم که به او گوشزد کنم: "خود را افسرده نشان نده! درستش این است که این کار را نکنی..."

ماموریت گروه اعزامی شاه و طرح آخرین پیشنهاد

پدرم از کلن تلفن کرد که مج پایش شکسته است، این مناسبترین بهانه بود،

برای بستن بار سفر و رفتن به خانه‌ی پدری بروم . پس از رفتن من سه‌چند بار تلفن کرده بود ، و گفته بود که گروهی را برای دیدن من خواهد فرستاد . این عده چند روز بعد به کلن رسیدند . افراد گروه عبارت بودند از : دکتر ابادی ، پزشک خانواده‌ی سلطنتی ، سرتیپ یزدان پناه با رن سفید موی روسیش ، و عموی من اسعد بخساری . این همان عمویی بود که هفت سال پیش با من در یک هواپیما به تهران رفت .

یزدان پناه و عموی من به هم‌همی گفته‌های شاه توجه کرده بودند . شورای سلطنتی از افراد زیر تشکیل شده بود : اقبال نخست وزیر ، علاء وزیر دربار ، علم رئیس املاک سلطنتی ، امام جمعه ، و یک روحانی دیگر ، رئیس مجلس سنا ، و تعدادی از سران قبايل . عمویم گفت : «روحانیون هوادار تو بودند . دکتر اقبال بیطرف مانده بود . علاء نفرت خود را نسبت به تو پنهان نمی‌داشت .»

اعضای شورا اوایل نمی‌توانستند به توافق برسند . محمدرضا از آنها خواسته بود ، تا هر زمان که لازم می‌دانند به شور ادامه دهند . به تدریج تعداد مخالفان بیشتر شد . و سرانجام به یک نتیجه‌ی کلی رسیدند ، و پیشنهاد شاه را با اکثریت آراء رد کردند .

من پرسیدم : « پس در این صورت چرا اعلیحضرت شعا را نزد من فرستاده است ؟ »

دکتر ابادی گفت : « ما نمایندگان هستیم که برای انجام مأموریت خود آمدیم کمتری داریم . »

تصمیم شورا به بیرون درز کرده و در تهران پخش شده بود . زندهای هوادار من خواسته بودند که نظاهرات اعتراض آمیزی تشکیل دهند ولی با مخالفت پلیس مواجه شده بودند . افراد خاندان سلطنتی حتی اشرف با چشم گریان نزد شاه رفته و تقاضای تجدید نظر در تصمیمش را کرده بودند . و تعدادی از چهره‌های ملی هم نظر داده بودند که شاه می‌تواند بی آنکه نریا را طلاق دهد ، سائله‌ی جانشینی را حل کند . یکی از سناتورها گفته بود که برابر اصول اسلام شاه می‌تواند به خاطر متولد شدن وارث آینده‌ی سلطنت با توافق نریا زن دومی اختیار کند . و ادامه داده بود که معلوم نیست چرا نریا به تهران بر نمی‌گردد و با شاه به زندگی خود ادامه نمی‌دهد . گروه اعزامی هدفش این بود که این آخرین پیشنهاد را با من

در میان بگذارند و بقبولانند . من چند لحظهای ناپااورانه نگاهشان کردم و سپس فریاد زدم : « به چه مناسبت اینچنین پیشنهاد را عنوان می‌کنید؟ شماعی دانید و مطمئن هستید که من هرگز با چنین راه حلی موافقت نمی‌کنم . »

سرتیپ یزدان پناه متذکر شد : « مادرشاه در زمان خود اجازه داد که شوهرش با زن دیگری ازدواج کند . »

من پاسخ دادم : « اما آداب و رسوم از آن زمان تا کنون خیلی تغییر کرده است . »

من می‌دانستم که در همان موقع هم مردانی از خانواده‌های سرشناس با زنان متعددی ازدواج کرده بودند . این اقدام بیشتر به این خاطر بوده که نمی‌خواستند بچه‌ها را از مادر خودشان جدا نگهدارند . البته این رار اغلب پنهان نگهداشته می‌شود زیرا که این رسم کلا " به گذشته تعلق داشته است . بسیاری از زنها نیز موقع ازدواج مجدد شوهرشان ترجیح می‌دهند که طلاق بگیرند .

عمویم گفت : « موقعیت تو کاملاً به گونه‌ای که بوده نگهداشته می‌شود . »

من پاسخ دادم : « یقیناً به صورت شوری ، ساختنی کنار شخصیت شاه دارم .

مطمئنم که او هرگز چنین نظری را جامه‌ی عمل نخواهد پوشاند . »

گروه اعزامی کمتر امیدوی به انجام هدف مأموریت خود داشتند . پس از مکث کوتاهی سرتیپ یزدان پناه گفت : « علیاحضرت چرا به تهران پرواز نمی‌کنند و با

شاه درباره‌ی موضوع یکبار دیگر به بحث و گفتگو نمی‌پردازند ؟ » دیگران هم اندرزم

می‌دادند که به تهران برگردم . ولی می‌دانستم که این کار من نمی‌تواند راه حل

باشد . بنابراین گفتم : « ما فرصت کافی برای بحث و مذاکره داشته ایم ، امکان

توفیق از راه دیگر امکان پذیر نیست . »

شکست مأموریت

عمو اسعد به دربار اطلاع داد که مأموریتش با شکست روبرو گشته است . شاه

پنجم مارس به من تلفن کرد . این بار مکالمه‌ی ما سرد بود و به گفتگوی دو نفری

می‌ماند که به سخنی از همدیگر صدمه دیده باشند . من نظر خودم را درباره‌ی

پیشنهادش مطرح کردم ، و او مانند گذشته تکرار کرد : « لطفاً یکبار دیگر در این

زمینه فکر کن . . . اما برای هر دوی ما مسلم بود که این پاهان کار است .

۱۴ مارس، بی آنکه گفتگو یا تماس مجددی بین ما انجام شود، موضوع طلاق دادن مرا اعلام داشت . چند روز بعد نامه‌ی کوتاهی به من فرستاد حاکی از اینکه بهر حال مناسف است . پاسخی به نامفاش ندادم . احساس می‌کردم ، نیاز و انتظاری برای پاسخ من نیست .

ساکمول ترتیب حمل اشیایی را که من در تهران کنار گذاشته بودم داده بود . و دگر ابادی هم فهرست این اشیاء را به وی تسلیم کرده بود . تقریباً یک هفته بعد دارایی خصوصی من با کسی به کلن ارسال شد . این دارایی جواهرات ، لباسها ، و مقداری هدایا و یادگارهایی را که در جریان مسافرتها دریافت کرده بودم ، دربر می‌گرفت . علاوه از آنها شاه مقداری هم پول همراه فرستاده بود و این میزان خیلی کمتر از آن بود که قبلاً عنوان شده بود . او به من متذکر شده بود که برابرقوانین ایران نمی‌توانم از دارایی شوهرم سهمی ببرم . اگر حادثه‌ای برای او پیش می‌آمد من می‌توانستم یک هشتم مانرک وی را تصاحب شوم . بنابراین خواسته بود با ارسال مبالغی پول و بخشیدن زمین و سهام و غیره رفع تکلیف و شبهه کرده باشد . من این سرمایه را به خوبی کار انداخته بودم به طوری که هنگام طلاق گرفتن از بخت بزرگی از این حیث برخوردار بودم . بدین ترتیب با مجموع دارایی خود می‌توانستم تا آخر عمرم راحت زندگی کنم .

خوشبختی من در این است که همه‌ی داراییهای خود را چه آنهایی که شاه انتقال داده و چه آنهایی که قبلاً " و بعداً " خودم داشته ام هم اکنون در ایران موجود دارم . پدر با برادرم ، سالی یک یا دوبار برای رسیدگی و جمع‌آوری درآمدم به ایران می‌روند .

تا بعهی ارسال حقوق ماهیانه به من ، از جانب شاه ، کاملاً " بی اساس است . از سال ۱۹۵۸ جز درآمد شخصی خودم چیزی دریافت نکرده ام . گفته می‌شود که من وابستگی زیادی به وی دارم . باید بگویم که پس از طلاق ، او هیچ نوع کوششی بکار نبرده است تا در زندگی خصوصی من تاثير مستقیم و غیرمستقیم داشته باشد . گفته شده که شاه برای رفع اختلاف با من اقدام کرده است . پس از دواج با فرج‌دهبا ، اولاً اینچنین چیزی اتفاق نیفتاده ، ثانیاً امکان پذیر نبوده است .

شاه یکبار ضمن صحبت با یکی از دوستان ما گفته بود : - من آرزو مندم که نریا بزودی با مردی دلخواه ازدواج کند و با او خیلی خیلی خوشبخت باشد . " ضمناً " شاه علاوه بر ارسال مبالغی پول ، لقب " ملکه‌ی سلطنتی " هم به من داده بود . اما این لقب برخلاف اعتقاد بعضی افراد نه تنها تشریفاتی نبود بلکه در واقع خیلی باشکوه بود !! رضاشاه پس از به قدرت رسیدن ، بکار بردن همهی القاب چه برای شاهزادگان ، فاجار و چه برای دیگر اشراف را منسوخ کرد . گرچه عملاً " چنین نشد ، ولی بکار بردن القاب رسماً ممنوع بود . فقط اعضای خاندان سلطنتی دارای القاب رسمی بودند ! لقبی که به من داده شده بود ظاهراً " دارای امتیازاتی بود . از نظر عنوان لقب ، با خواهران شاه برابر بودم . پاسپورت وابسته‌ی سیاسی داشتم ، و نمایندگیهای سیاسی ایران ناگزیر بودند ، با من همچون اعضای خاندان سلطنتی رفتار نمایند . بالاتر از همه‌ی اینها ، به خاطر لقبم ، در اجتماعات و انجمنهای اروپایی نسبت به بسیاری از اشراف رادگان برتری داشتم ! با اینچشمه اهمیت این لقب در واقع کمتر از آن بود که من فکر می‌کردم . افرادی که من آنان را به دربار معرفی کرده بودم ، یا از آنها در برابر دشمنانم دفاع کرده بودم ، نخستین کسانی بودند که بلافاصله به من پشت کردند . فی‌المثل چند روز پس از طلاق گرفتن ، در راه برگشت از برمودا بهترین دوستان خود را مشاهده کردم که تلاش می‌کردند دختری را به عنوان جانشین من به شاه معرفی کنند ، و بدینوسیله با استفاده از موقعیت به نفوذ و اعتبار خود در دربار بیفزایند .

برای من این موضوع شگفت آور است که شاه در دسامبر ۱۹۵۸ در نظر داشته با یک شاهزاده‌ی اروپایی ازدواج کند . من کسی اورا نمی‌شناختم . او موجود افسونگری بود . او ناگزیر بود مانند دیگر شاهزادگان اروپایی از خود بپرسد که آیا سرنوشت و آینده‌ای مشابه دو همسر پیشین شاه را نخواهد داشت ؟ بر فرض اگر صاحب چند بچه هم شد از کجا معلوم که همه‌ی آنها دختر نباشند .

وقتی در پاییز ۱۹۵۹ اعلامیه ازدواج شاه با فرج دیبا را شنیدم حوئحال شدم و پس از آن هم باخبر شدم که وارث تاج و تخت شاه را پس از سالها به دنیا آورده است . بدین ترتیب بی‌پهوده نبود که من خود را فدا کردم . یا توجه به واقعیت گذشته و شرایط حاضر ، احساس می‌کنم که تصمیم درستی اتخاذ کردم و اقی یاز و روشنی را در برابر دهبگان خود گشودم .

هسر و دو بچه است ، ترکش کردند .

این قبیل نمایشهای مضحک و نیز اظهارات بی دلیل و خاری از حقیقت و دیگر ستایشگریها درباره‌ی زندگی من ، نزدیک به پنج سال ادامه یافت . غیر از بویژیت باردو و الیزابت نابلور رنی درگیر اینجین مسایلی نبوده است .

در مدت نسنا " طولانی که با پدر و مادرم زیستم ، اصولاً در مجامع آن عده از اشراف و صاحبان صنایع آلمان شرکت می‌جستم که قبلاً " با آنها در سفارت کلن با در میهمانیهای برپا شده در اروپا آشنا گشته بودم . در اکتبر ۱۹۵۵ یکی از همین افراد خانواده‌ی اسرائیلی ما را برای گردش به بادن بادن دعوت کرد و بفرماید که پیش بینی می‌شد از من خواست که با او برفصم . و همین کافی بود که گرانسگران شایعانی را دایر بر ازدواج فوری و فریب النوع ما به زیاسها بیندارند . هر زمان که به پایتختها و شهرهای مختلف اروپا قدم می‌گذاشتم گروههای مختلفی از مردم به من معرفی می‌شدند و بسیاری از آنان می‌خواستند که دیدار تجدید شود . روزنامهها فوری خبر ورود مرا به مونیخ ، رم ، آن ، مادرید اعلام می‌کردند ، به همین دلیل دعوتهای گوناگون را از نقاط مختلف دریافت می‌داشتم ، بسیاری از دعوت کنندگان و کسانی را که بوسه بر دستم می‌زدند ، می‌شناختم . خوشحانه در همه جا دوستانی داشتم که مرا در مواقع لازم با اندرز خودیاری می‌دادند .

پس از طلاق گرفتن ، من از جریان به آن صورت خارج شدم و از دیدارها و دعوت های فراوان خیری نشد و من ترجیح می‌دادم که در اجتماعات کوچک شرکت جویم ، این روال نازه به من امکان داد که از طریق ارسال کارت دوستان و آشنایان جدیدی با کیفیت دیگر پیدا کنم .

در بازه‌ی روابط من با اعضای اشرافیت اروپا تفسیرهای بدیده عمل می‌آوردند . در مونیخ تصور می‌کردند که من با یک شاهزاده که جز رابطه‌ی دوستانه بخشی در زندگی من نداشت لاس می‌زنم . در حالی که افراد خاندان سلطنتی این شاهزاده مرا به جمع خود پذیرفته بودند ، این جوان و من در حالت ترس در یک باسکادشانه عکس گرفته بودیم ، با توجه به گونه به گونه بودنمان در عکس ، تفسیرهایی را دایر بر ازدواجمان منتشر کردند

کسی که بخواهد به سوختها و تفسیرها و شایعات گوناگون دیگر اهمیت بیش

۹

من و ستایشگرانم

خانه‌ام زیر نظر جاسوسان بود

پس از آنکه در تابستان سال ۱۹۶۲ از گریس به مونیخ برگشتم ، سه نفر جاسوس را جلوی خانه‌ی خود مشاهده کردم . آنها به نوبت هفته به هفته جلوی خانه ام منتظر می‌شدند ، از صبح تا شب در دروازه‌ی باغ می‌نشستند . و همگی کسانی را که به خانه ام رفت و آمد می‌کردند ، می‌پاییدند .

روزهایی که خاطراتم را یادداشت می‌کردم . تقریباً " بیرون نمی‌آمدم . یک روز صبح ، نماینده‌ی بیمه‌ی من برای دیدنم آمد . او جوانی بود با موهای زیبا که سالها عیقه دار این قبیل کارهای من بود . به محض آنکه وی از خانه بیرون آمد ، سه مرد فرانسوی به وی پورش بردند و سؤال پرسش کردند : " با تریاچه کار داشتی ؟ چرا بلکه خانم نا این حد کوچک باشند ؟ تو دوست پسر جدیدش هستی ؟ "

آن شخص در پاسخ گفت : " من نماینده‌ی بیمه‌ی وی هستم . " بارسیلیا قاه قاه خندیدند ! " ها ! ها ! ها ! این از آن خوبهائی هست ! اولیین دفعه اش هست ! "

نماینده بی آنکه حرف دیگری بزند ، وارد اتومبیلش شد . تازه با بان کار نبود . آنها سه روز تمام او را در مونیخ تعقیب کردند . سرانجام وقتی فهمیدند که او دارای

از حد قابل شود، در واقع وقت و تعابلی به دفاع از خود را از دست می دهد. این مسایل چند ساله بود که مرا وادار به بیان این مطالب در سه بخش و اشاره به حقیقت و واقعیات و شایعات کرده است.

من زن مسن نیستم، و دلم به خاطر عشق از آغاز جوانی می زند. من جوانم، زندگی ادایم گذشته است و بی میل نیستم جزئیاتی از تجربیات خودم را بیان کنم این است که تصمیم گرفتم رویدادها و دعوتها و غیره را به گونه ای که واقعا بوده است نشان دهم.

از سال ۱۹۵۸ به این فکر افتادم که خانه ای برای خودم تهیه بکنم. پدر و مادرم با محبت از من می خواستند که با آنها زندگی کنم، اما تصمیم گرفته بودم که هر چه رود در مکانی را ندارک ببیم. در آن زمان هیچ شهری به اندازه رم برای من زیبا و خوش آیند نبود، و وقتی ملکه بودم چند هفته از سال را در آنجا می گذراندم و با خانواده های سرشناسی چون کولونا، روسبولی، و بالابوسینی آشنا شدم. از آنجا که گرمی هوای آنجا مشابه ایران است برای من مناسبترین هوا بود. به همین دلیل می خواستم خانه ای مورد نظر را در آنجا جستجو کنم. از ماریا گرازا لیگوری دوست همگلاسی ام خواستم در فکر پیدا کردن یک ویلا برای من باشد. تا احد تصمیم نهایی خانه ای را به مدت شش ماه اجاره کردم.

در ضمن با مادرم به سن موریتز رفتیم. در آنجا ما گروه شادی را بوجود آوردیم که افرادی مانند شاهزاده جوهانزناکسیس، شاهزاده لیچن اشتاین، شاهزاده ریچوند و اوریسینی، و اعضای خانواده ای گینس را در برمی گرفت. همه باهم برای اسکی و سورتیه بازی می رفتیم و تقریبا "همه ی بعد از ظهرها با هم جای صرف می کردیم."

من و جوان مورد علاقه ام

در سال ۱۹۵۹ با مادرم به رم رفتم و در اکلسیور ماندیم. در آنجا با تعداد زیادی از مردم رم آشنا شدم و بزودی خود را در میان افرادی دیدم که بحسب من می کردند. به یکی از آنها که درباره اش زیاد نوشته شده علاقه ی خاصی احساس کردم. او جذابترین همراه من بود. ما هر دو به هنر، ورزش بازنه علاقه مند بودیم. او در علاقه مند کردن من به تاریخ هنر و شناخت هنر سهمی

داشت. ماهر روز ساعتها باهم سپری می کردیم.

با علاقه و محبت از او پرسیدم: "به توجی شده؟ حالت خوب نیست؟" با لبخند گفت: "طوری نشده، حالم کاملا خوب است." من می دانستم که مسأله ای پیش آمده. کوشش می کرد نگرانی خود را پنهان نگذارد. اما ناگهان بیرون آمد و در حالی که لاقیدی از خود نشان می داد گفت: "امروز صبح با منی تهدید آمیزی دریافت داشتم ام. در این نامه آمده که اگر من بازهم با تو دیده شوم ترور خواهم شد."

او نامه را به من نشان داد. نامه به خط بد نوشته شده و به نام یک مسلمان امضاء شده بود.

او گفت: "من گمان می کنم این شوخی بی مزه ای باشد."

من گفتم: "شاید بهتر آن باشد که ما مدتی باهم ملاقات نکنیم."

او با خنده گفت: "چرنده، یک نقطه ی خطر هم همچنان بوجود می آورد." روز دیگر هم یک نامه تهدید آمیز به او فرستاده شد. و همانطور تعداد زیادی نامه دریافت کرد. برای آنکه در امان باشد ششولوی را به همراهی آورد و ما همچنان باهم بودیم. از شهامت مرد جوان حوسم می آمد. به میزان عصبانیتم روز بروز اضافه می شد. به تجربه فهمیدم که این از یک مذهبی متعصب ساخته است. آخر سر من اصرار داشتم که به پلیس مراجعه کنیم. سرانجام از پلیس کمک خواستیم. پلیس شک داشت از اینکه نامه ها واقعا "از ناحیه ی شخص مسلمان باشند، از آن پس به انداره ای از ما محافظت به عمل آمد که مکانیبه کنندگان ناگزیر شدند دست از طرحهای آدمکشی خود بردارند.

ویلای زیبای را واقع در فاصله ی سی دقیقه ای رم اجاره کردم. وقتی ساگمول خانه را روبراه کرد و خدمتگزاران آن را استخدام نمود، من و مادرم به مدت چند روز به کاپری رفتیم و دو ششم هم به آنجا نزد ما آمد. طولی نکشید که سایه بار دواج ما همه جا مطرح شد. سی آنکه دلپلی قانع کننده برای ادعای خود ذکر کرده باشد. مثلا "درباره ی عدم اجرای مراسم نامزی ما دو مسأله را عنوان می کردند. یکی اینکه شاه این امر را ممنوع کرده است. و دوم آنکه این امر با مسایل مذهبی اصطکاک پیدا می کند. در صورتی که این هر دو دلیل کاملا "بی اساس بود."

آن سال تابستان خوشی را در رم گذراندم. مادرم ناگزیر شد به کلن برگردد. از افراد فامیل دعوت کردم که به جای مادرم میهمان ما باشند. که از آن جمله عمه ام از سیلی آمده بود. درستان همکلاسی ام واندا از آتن، و ماریا آنتونیا از لیسبون آمدند و چند هفته‌ای بیتی ما ماندند و ما باهم برای شتا و گردش به خارج و داخل کنور سرزدیم. حتی در اینجا هم از دست خبرنگاران و عکاسان مطبوعات به سوه آمده بودیم. اطراف باغ دیواری وجود نداشت و حدود آن فقط وسیله‌ی برچین محصور شده بود. این است که برای عکاسان سمج آسان بود که خود و دوربین عکاسی خود را برای عکس گرفتن در آن محوطه پنهان کنند. روزی آنها با لباس آبی از من عکس گرفتند و چند روز بعد آن را با این عنوان چاپ زدند: ثریا با لباس شتا پذیرایی می‌کند. چون نتوانستم از خودم دفاع کنم ناگزیر شدم از پلیس یاری بخواهم آنها پاسدارانی را برای حفاظت از محوطه‌ی محل سکونت من فرستادند.

به خاطر گرمی هوای رم در ماه اگوست، من و مادرم برای مدت دو هفته به نوردویک رفتیم و از آنجا رهسپار کلن شدیم. من از پدر و مادرم می‌خواستم که بر نیسی بدهند که در ایتالیا اقامت کنند. ولی دو سال فعالیت سیاسی پدرم در آلمان، در مقام سفارت و دلبستگی آنها به آلمان مانع این کار می‌شد. این است که من تصمیم گرفتم در آلمان زندگی کنم و از فکر تهیه‌ی مسکن در ایتالیا منصرف شدم. موبیج تنها جایی بود که می‌توانست خصوصیات شرقی و غربی را در وجود من به هم نزدیک کرده و با اندازه‌ای بین‌برآورد این دو نیاز سازش بوجود آورد. در کریسمس ۱۹۵۹ برای استفاده از اسکی به سن موریتز رفتم. و نتوانستم با مرد مورد نظرم اسکی بروم و برفصم. هجوم گزارشگران و عکاسان مجدداً گزارشیهایی را برای ما ایجاد کرد بطوری که همان تایعات معمول در زمبده‌ی نامزدی مادوباره بر سر زبانها افتاد.

همیشه این سؤال برای من مطرح بود که چه شخصی و با چه خصوصیتی همسر بالقوه برای آینده‌ی من می‌تواند باشد؟ باید بی‌تعارف بگویم که در پاسخ این پرسش همسری آنچنان در ذهن خود نجسم می‌نمودم که نتیجتاً پذیرفتن فردی با ویژگیهای معمولی برایم ممکن نبود.

اعلیت آرزوها دربارهی همسر آینده‌آل جز رویای غیر عقلی چیزی نیست. بسیاری از زنان نامردانی ازدواج کرده‌اند که هرگز ایده‌آلمان نبوده‌اند ولی زندگی خوش و سعادت‌صدی داشته‌اند. در حالی که زنانی بوده‌اند که با مردان ایده‌آلی و مورد تصور خود ازدواج کرده‌اند و بدبختانه اغلب روی خوشی و سعادت را ندیده‌اند. بسیاری از آرزوهای بی‌اساس موجب کمرامی و دور افتادن ما را از واقعیات فراهم می‌آورند.

جاده اروپا

تجربیات من از تلکه سابق بودن آگاهیه‌ها و بصیرتهای جالبی را از جامعه‌ی اروپای معاصر برایم فراهم کرد. من احساس می‌کردم که در این محافل دگرگونیهایی چشمگیری در طرز تفکر و اندیشه‌ی مردم پدید می‌آید، و من نمی‌توانستم از این تحولات فکری در جریان زندگی‌م نه دور باشم.

رویدادهای بزرگ جنگهای جهانی اول و دوم، پایه‌های بسیاری از خاندانهای اشرافی بزرگ اروپا را متزلزل و نابود کرده‌است. سل‌گذشته به رحمت این واقعیت را می‌پذیرد. آنان اغلب در کاخهای باشکوه و عظیمی زیسته‌اند که اکنون دیگر قادر به حفظ و برپایی آنها نیستند. و در همین حال از اینکه آن کاخها را از دست می‌دهند دلسگ و افسرده‌اند. این است که ترجیح می‌دهند فقط چند اتاق از کاخها را مورد بهره‌برداری قرار دهند و بقیه را بسته نگذارند. من همیشه ترور این افراد را که کوشش به نگهداری ست دیرینه‌ی خود دارند تحسین کرده‌ام. برعکس نسل سابق، در زندگی نسل جدید بویژه در آلمان و ایتالیا دگرگونیها و اعطافیای بیشتری به چشم می‌خورد. هم‌اکنون افراد خانواده‌های مشهور، عیقه دار سلطان و سرتمهای متعددی شده‌اند. حتی فرزندان خانواده‌های حاکم فعلی نیز در فعالیتهای اجتماعی شرکت می‌جویند. صادقی نیست که بسیاری از شاهزاده‌های دختر و پسر سلطنتی انگلستان، هلند، سوئیس، و نروژ کارها و عملیاتی را عهده دار شده‌اند که در گذشته طبقاتی متوسط اختصاص داشته‌است. در این زمینه من همیشه بیشتر تحت تأثیر الگوی آمریکایی بوده‌ام. برای من روشن است که روند جامعه‌ی آمریکا بزرگترین و بیشترین تأثیر را در رشد

جامعه‌ی معاصر اروپا داشته است. در کشور نوری آمریکا، کوششهای انفرادی از اهمیت ویزای برخوردار است، و کار فوق العاده مورد احترام است. البته آگاهی من از آنجا ناشی می‌شود که علاوه بر مسافرت با شاه به آمریکا، خود مدت طولانی در آمریکا بوده‌ام.

آشنائی با افراد سرشناس

مدتی را در مسافرت گذراندم. دوستان مادری ام به سویل دعوت کردند. مصاحبان و همراهان ما در آنجا عبارت بودند از سفیر آمریکا جان لودج با همسرش، روح کالیفرنیا بی دل آمو، چند زن آمریکایی، و بازرگانان زیبای اسپانیایی. ما همه روزهای خوشی را باهم سپری کردیم. و این همه میسر نبود مگر در سابق وجود سیمای ارتباطی که با اطلاع قبلی به اسپانیا می‌رفتم و در کشتار حومه‌ی تیر متعلق به بازرگان مذکور به گشت و گزار می‌پرداختم. تنها دلیلی که برای این امر می‌نوانم ارائه بدهم این است که این مرد هنوز جوان و مجرد بود و ما می‌توانستیم باهم به سراع اسکی آب برویم و عمر از این ما وجه مشترک دیگری نداشتیم!!

یک روز حسین دل آمو به من گفت: «شوهرم و من در پائیز به کالیفرنیا برمی‌گردیم. شاهزاده نوجرا با ما نمی‌آیی؟ همه جاهای دیدنی را به تو نشان خواهیم داد و گروه زیادی از مردم جالب را به تو معرفی خواهیم کرد. به خاطر علافتی که به چین داشتیم نتوانسم دعوت او را نپذیرم. تابستان را در یونان، پورتو فیو، و مونت کارلو گذراندم. و اوایل اکتبر ۱۹۶۰ به لوس آنجلس پرواز کردم. با انجام این مسافرت توانسم آمریکا را از نو بشناسم. موقعی که ملکه بودم و همراه شاه مسافرت می‌کردم نقطه‌های مشخصی را که خود دوست داشتند سازمان دادند. اما حالا می‌توانسم به هر ترتیب که دوست دارم به گردش و مشاهده بپردازم.

با حسین در هتل بل ایر ماندم. او بسیاری از دوستانش را به من معرفی کرد. کسانی که من آنها را دیدم و آشنا عدم عبارت بودند از: خانواده های کوبون، پلیر، براندیز، و همسران برادران هرست. آنها همه در خانه های باشکوه و

محلل می‌ریستند. خانگی شمعی‌نار دارای اسخر شنا، زمین تنیس بود و بسیاری هم پرورشگاههای گل داشتند بطوری که ما روزهای آخر هفته را در آنجا به است سوار و تیراندازی مشغول می‌شدیم. از هوای بسیار مطبوع و از بهشتان نوازی گرم آشنایانم بسیار ممنون بودم. آنها دائما به سرزمین آفتابی و ریاضت‌ان می‌بایدند. و شب و روز مراقب من بودند. آنها استودیوی فیلم و لاس وگاس را به من نشان دادند. من در آنجا خرید کردم و بسیاری کارهای دیگر فراموش نشدنی انجام دادم.

آنها کلاً آرام بودند و به خاطر من هم تبلیغ و هیاهو راه پیدا کردند. نتیجه گرفتیم که آنها از هر حیثی به خیس صورت بدرستی می‌کنند. آنان رگو راست، و بی غل و عس، و صمیمی بودند. بطوری که در همه‌ی مدتی که باهم بودیم مانند هر آدم معمولی دیگری با من رفتار می‌کردند.

در میان مانوائی که من با آنها آشنا شدم به ندرت خانگی شغل هنرپیشگی داشت. آنها به من گفتند که هنرپیشگان زندگی معاوتی دارد. هنرپیشه‌ها ناگزیرند ساعت هفت صبح سرکار خود بروند و دیر وقت شب به خانه برگردند. این بدان معنا نیست که هیچ ارتباطی باهم ندارند. فیلمسازان معروفی را دیدم که در میان اسپانیا و مراسم برپا شده شرکت جسته بودند.

یک شب فیلمساز مشهوری نزد من آمد و گفت: «شاهزاده آیا تاکنون در این اندیشه بوده‌ای که کاری یا شغلی در سینما داشته باشی؟» پاسخ دادم: «بس از آنکه طلاق گرفتم در این زمینه پیشنهادهای متعددی شده و لاکس من همه را رد کردم.»

فیلمساز گفت: «حیف شده. من حتمی دارم که شما می‌توانید آن را حتمی عمل ببوشانید.» او در نظر داشت من در نقش یک منگه‌ی سرقی بازی کنم و او بدین ترتیب چهره‌ی تاریخی از من سازد! پرسیدم: «جدی می‌گویند؟»

توضیح داد که: «کابل». خواهیم دید که شما و مقام شما به عنوان ملکه سابق محفوظ خواهد ماند. - گفتم که در این باره فکر خواهم کرد.

در پرورشگاه گل‌های دوستم و برحیثیا بیلز، از زبان یک هنرپیشگی معروف

تلویزیون آمریکا شنیدم که زندگی هنرپیشه در آمریکا سخت است. او می گفت که بیشتر نقش قهرمانان برجسته و آدم های پست و سربر را ایفا می کند. هر کجا که ما با هم می رفتیم، به خاطر شهرت همه نگاهش می کردند. به من توضیح داد که در آغاز کار هنرپیشگی کوشش زیادی بکار برده و وقتی کم سن و سال بوده، در یک سرپال به نام « غرب وحشی » نقش گاوچران را داشته است.

این آمریکایی در ماه مارس ۱۹۶۱ برای فروش فیلمهای تلویزیونی خود به اروپا آمد. و در کینزیوئل با من دیدار کرد. از آن پس به این نتیجه رسیدم که در میان ما علایقی بوجود آمده است. از نظر من او جز رفیق و همراه با صفا و خوش مشرب نبود.

در پائیز ۱۹۶۱ دوباره به آمریکا پرواز کردم. این بار به خاطر دعوت روت کونون رفتم. او بتازگی همسرتش را از دست داده بود. و از من خواسته بود که چند هفته ای را در خانه اش واقع در پالم اسپرینگز بگذرانم.

یک شب فرانک سیناترا به دیدن ما آمد. او در سر راه خود به لاس وگاس از ما خواست که با هواپیمای شخصی وی همراهش برویم. از آنجا که اقامت در پالم اسپرینگز برایم حوثایند بود، از او سپاسگزاری کردم. سیناترا شخصیت جذاب و صوفی دارد. او همانند نقشهای فیلمش، در زندگی واقعی روزمره ناد و سرگرم کننده است. و از نظر دلربایی و جذابیت در زندگی خصوصی خود، بویژه در نزد زنان موفق است. شاید این جذابیت بیشتر به خاطر گیرایی چشمش باشد.

کاری گزانت هم میمان. ما بود و اغلب به اتفاق به اسب سواری می رفتیم. کاری گزانت به نظر من، برعکس سیناترا آدمی تنها و منزوی است. او گویا نوعی از هیپنوسیزم را درباره ی خود اعمال می کند تا جوانیش حفظ شود. او کونون می کرد روش خود را به من هم بیامورد! ولی من آن شرایط و توانایی لازم را برای ایجاد جذب در خود در اندیدم!

ماههای عمادی تقریباً بدون وقفه روی این کتاب کار کردم. سپس با دوستانم راندا نیکولودیس، و هلنا شوگلوس مسافرت کوتاهی را به جزایر یونان انجام دادیم. روزی بیرون رستورانی نزدیک ساحل میلمنا نشسته بودیم که کشتی متعلق به دونژان

مدعی من غیر حق ناج و نخت اسپانیا آنجا لنگر انداخت. از جمله میهمانان دوزوان بازگانی بود که من در سویل با وی آشنا شده بودم. او وقتی ما را آنجا دید البته نزد ما آمد و مدتی دور مبر ما به گفتگو نشست. سپس به اتفاق همراهان به جانب ساحل رفتند و سوار کشتی شدند. فردای آن روز همی مطبوعات اروپا و آمریکا عنوان « اسپانیولی مرموز » را مطرح کرده بودند با این محتوا که او نامنتها الهه شرق دریای مدیترانه به دنبال من آمده است.

ناستان بعدی تصمیم گرفتم به همراه دوستانم گلوریا دختر مسعودی صاحب روزنامه ی معروف ایرانی، به مدت چند هفته به سن ترویز بروم. می خواستم ببینم آنجا چگونه جایی است که اینهمه هنرمندان و تاجداران و سرمداران را به جانب خود می کشد. چون نتوانسته بودیم پیشاپیش جایی را در هتل ذخیره کنیم. از مونیک به مرد آشنایی تلفن کردم و از او خواستم چند اتاق برای ما پیدا کند. او آشکارا با سوء تفاهم با مساله روبرو می شود. بلافاصله به نمایندگان مطبوعات اطلاع می دهد که من و او در سن ترویز دیدار خواهیم داشت. و وقتی از او می پرسند که آیا بین تو و او رشته های محبت و علایقی در بین هست یا نه، وانمود می کند که نمی تواند پاسخ این سؤال را بدهد. به دنبال این امر سیل گزارانگرا و خبرنگاران برای تهیه شرح حال مختصر ما به فرنج ریویرا سرازیر می شود. وقتی در این کار با شکست مواجه می شوند، با شتاب داستانهای جاشنی داری می سازند. آنها گزارش کردند که من به خاطر عشق مرد ازدواج کرده ام به سن ترویز آمده ام تا دیدار محرمانه ای با وی داشته باشم. از اینکه بیشتر خیره های داستان سازی درباره ی من مربوط می شد واقعا " متأسف شدم.

سوداگران شور و هیجان اشتباهی پایان ناپذیری دارند. یک سرمایه دار آلمانی را به اتهام داشتن سرعت در رانندگی در سن رافائل جلب می کنند. پس از این ماجرا مطبوعات داستانی می سازند مبنی بر اینکه من در آن لحظه در کنار آلمانی نشسته بودم و جریان آزدگی خاطر خود را به نقاط مختلف دنیا تلفظی گزارش کرده ام. در حالی که هم زمان با این پیشامد من داشتم در کنار ساحل حمام آفتاب می گرفتم. درست در لحظاتی که داشتم مطالبی را یادداشت می کردم به گوش خودم شنیدم که یکی می گفت کسی که علاقه ای به شایعه پردازی درباره ی خودش ندارد چرا همچو جایی را برای گذراندن تعطیلات برگزیده است. پاسخ این پرسش

روشن است. هرکسی حق دارد که تعطیلات خود را در هر جا که دوست داشته باشد بگذراند. در فصل تابستان روزنامه نگاران معمولاً به دنبال آدمهای سرشناسی می‌افتند. و عکسها و گزارشهایی را از نابیداترین زوایای زندگی شان تهیه و پخش می‌کنند. و برای آنها مرفی نمی‌کند که این قربانی ملکه جولیان، و جرجیل باشد. یا ستاره سنه. تازه دور افتادگی جزایر یونان مرا از بخش شایعات متعدد محفوظ نگه نمی‌دارد. گذشته از اینها من بروپز یک جای استثنایی نیستم. مردم بمرور در کنار ساحل هستند. سپس به دنبال اسکی آبی و حمام آفتاب می‌روند. و پس از تاریکی هوا، در کنار ساحل یا در کاج بودند در فضای باز شام می‌خورند. اگر کسی حسنه نبود ممکن است در رقص هم شرکت جوید.

با مرد بسیار زیبایی آشنا شدم. او فوق العاده مشتاق من شده بود. این است که برای دیدن من تا کالسن آمد. به دنبال این جریان عکسها و توصیفهای جوراجوری را از ما گزارش کردند. من و او آخرین بار در مونیخ به این نتیجه رسیدیم که به خاطر داشتن شخصیتها و ویژگیهای متفاوت نمی‌توانیم از دواج کنیم. پس از این نتیجه‌گیری بار هم عنوانهای درشت و اظهار نظرهای مداوم و مبالغه آمیزی درباره‌ی ما رواج یافت. از آن پس این گزارشها در نظرم به پارس کردن سگ می‌ماند و بتدریج آموختم که هرگز تحریک شوم و عکس العملی از خود نشان ندهم.

اگر من حقایق را بیشتر از اینها می‌دانستم، احتمالاً "کوشش می‌نمودم که همه را بنویسم. به اعتقاد من اختصاص دادن انتشارات و نوشته‌ها، بیشتر به امور شخصی، خود ستانه‌ای از رشد زاید و مسایل غیر لازم تمدن موجود است. زندگی خصوصی شخص هرگز مانند سیاست، اقتصاد، و با جنایت و تبه کاری به عموم تعلق یا ارتباطی ندارد. من در عین حال که از دخالت در زندگی خصوصی افراد واقفانم کردن حقایق مربوط به آنها خوشم نمی‌آید به قربانی گشتن افرادی مانند اعضای خانواده‌ی سلطنتی انگلستان و بلژیک در این راه حساسیت دارم و آن را بی‌حرمتی و تجاوز می‌شمارم.

یکی از آرزوهای من برای آینده این است که کاش اجازه داده شود برای رشد سلیقه و کاردانی و حفظ شأن و منزلت افراد امکانات لازم فراهم آید، بگونه‌ای که همدی اهالی بویژه افراد مشهور در صلح و صفا زندگی کنند! اگر با انتشار کتاب من این هدف برآورد شود بابتی زهی سعادت!!

نگاهی به گذشته و آینده

به هنگام نوشتن خاطرات خود در باغتم که نقش این کار نوعی آزادی و آزادی است. برای نخستین بار خود را نسبت به گذشته خیره و غالب می‌دیدم. و در جریان تهیدیدی خاطرات بسیاری از متضای برای خود من نیز روشن شد. احساس می‌کردم انگار گذشته همچون صفحات کتاب گشوده‌ای جلوی چشمانم گسترده شده است. گذشته‌ای که گاهی زیبا و باشکوه بوده و زمانی رنج آور و دردناک. معنقدم که در مورد بیان مشکلات و واقعیات گذشته‌ی زندگی ام دقت کرده و از مبالغه بپرهیز نموده‌ام. بیان متضای و واقعیات گذشته به تجزیه و بلوغ من افزوده است. همانگونه که درختان در طول فصول رشد می‌یابند، تجزیه و آگاهی انسان هم با گذشت زمان و گذر کردن از درون زوئادها و واقعیات گونه‌گون رویه افزایش می‌گذارد. بدین ترتیب تا آنجا که ممکن است من تا علاقه‌مندی و اطمینان و اعتماد بیشتری با آینده رودررو می‌شوم. زندگی چه بد و چه خوب می‌گذرد. تنها چیزی که برای ما می‌ماند آن لحظاتی است که با زندگی عشق ورزیده ایم.

جدا از علاقه‌مندی به تصویر واقعیات زندگی، من انگیزه و هدف دیگری از نوشتن این کتاب داشتم. دست کم می‌خواستم مردم مرا آنچنانکه واقعا هستم بشناسند. چون سالها و ادوار مختلفی در مظان اتهام و در کوران رسواییها و بدنامیها بوده‌ام، خواستم از این طریق گواهی برای شناسایی واقعیات زندگی و



آقا و خانم استعدیاری با ثریا در سال ۱۹۳۴ (۱۳۱۳)



شاه و ثریا چند روز بعد از نامزدی در جلوی هواپیمای شخصی



ثریا با فیلی در هندوستان

گذشته ام بکار برده باشم . من نه می خواهم چهره ای افسوسگر از خود تصویرکنم به گونه ای که دیگران « شاهراده ای با چشمان حزن انگیز » از من ساخته اند ، و نه شخصیتی تشنه ی خوش گذرانی که دائما به دور زمین می گردد - من زنی جوان و بسیار ساده ام که دوست دارم از حقوق و موقعیت انسانی مشابه با زندگی خصوصی دیگر زنان جوان برخوردار باشم !

طبیعتا " علاقه مندم که متعلقه ای پیدا کنم ، با دست کم نوعی کار را به خاطر آینده دست و پا کنم . به همین دلیل در سال ۱۹۶۱ با بورگ نوبل سازنده ی مونور انگلیسی به تبادل نظر پرداختم . به داشتن فعالیت علاقه مندم همانگونه که در دوره ی ملکه بودم ساعتی را در روزگرفتار بودم ! طی سالیان گذشته به این نتیجه رسیدم که وضع مطلوب برای هرکسی تنها این نیست که وظایف خود را بخوبی انجام دهد ، اینکه سرنوشت یا تقدیر با چه خواهد بود ، مهم نیست ما می توانیم بهترین تلاش خود را بکار ببریم . به امور اجتماعی که در دوران ملکه بودم انجام می دادم می یابم !! و اکنون هم خوشحالم که کمکهای ناچیزی را به صورت اعانه برای شادی دیگر مردم انجام می دهم !! من معتقدم که ناشادی و افسردگی هرکسی ناشی از ضعف خودوی است ، زیرا که او نمی خواهد بداند که در شرایط هر زندگی و لو سخت ترین آن امکاناتی برای سازندگی وجود دارد .

کسی که میازی به دفاع از گناه خود را نبیند ، دست کم ضعف خود را می پذیرد . من بسیاری از شادمانیها و خوشیهای کوچک و ناچیز زندگی خود را دوباره کشف کرده ام . شادبها زیاد و متنوعند از آن جمله : پیاده روی ، چند شاخه گل ، امواج نسیم ، گفتگو و گپ زدن با دوستان ، من از مسافرت به سرزمینهای ناشناخته لذت می برم ، من علاقه مند و مشتاق ورزشم چرا که تمرکز فکری و مهارت را می طلبد . در واقع هر چیزی جالب است . من باید بگویم که آدم زنده حقیقتا " کسی است که از همه چیز تا" تیر بیدرد و نا می تواند اسباب خنده خود را فراهم آورد !!

من آرزوی کنم که درک و فهم از دنیا اینچنین باشد و به همین طریق از زندگی ام لذت ببرم ، کسی که بخواهد جدی جلوه کند آگاهی با بست همیشه جدی عمل کند ؟ به اعتقاد من به شادمانی و جدیت هر دو ارزش برابری است با بدفایل شد و هر دو را در امور مدنظر قرار داد ، جدا را سپاس می گویم که جهان را یکبار دیگر زیبایی بیتم ، و هر انسانی نایسته است که آزاد باشد و از زیباییهای آن بهره گیرد .

INTERNATIONAL
VIALE BLIGNY, 22
20136 MILANO



ع- از آیووم خصوصی ثریا و شاه در مسافرت تابستان
کنار دریا



ثریا در برلین در فوریه ۱۹۳۵ (۱۳۱۴)



جد ثریا در حدود سال ۱۸۶۰ (۱۲۳۹)
رئیس ایل بختیاری بود

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به:

چاپ انتشارات سعادت

تهران - خیابان ناصر خسرو - تلفن: ۵۳۱۵۲۵

بها: ۱۰۰ ریال